پسران شکارچی

اثر
توماس مین رید

ترجمه
غلامرضا عزتی

سه برادر جوان و دلیر برای شکار گنو میش سفید که جانوری بسیار کمیاب است راه بیابانهای بی پایان و کوههای صعب‌العبور را درپیش می گیرند. در این سفر با دشواریهای فراوان روبرو میشوند؛ گاه به جانورانی درنده و خطرناك بر میخورند، گاه در بیابانهای بی‌آب و گیاه در پی شکار گم میشوند و بی غذا و آب می‌مانند و گاه در دست سرخ پوستان اسیر می گردند و .... اما همه جابه نیروی تدبیر وشهامت وشجاعت خود راازخطر می‌رهانند و سرانجام به مقصود می‌رسند.

پسران شکارچی اثر «توماس مین رید» داستانسرای توانای انگلستان گذشته ازاینکه داستانی قهرمانی وبسیار جالب وخواندنی‌است ازدانستنیهای سودمند در بارهٔ زندگی جانوران مغرب امریکا و سواحل اقیانوس آرام نیز بی بهره نیست. ازاینرومطالعهٔ آن می‌تواند روح تشنهٔ جوانان‌دانش پژوه را راضی وخاطر آنان را خشنود کند.

شرکت سهامی کتابهای جیبی

پسران شکارچی

۷۱۲/۷

انتشارات
بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۱۲۰

اسکن شد

برای جوانان

۲۶

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

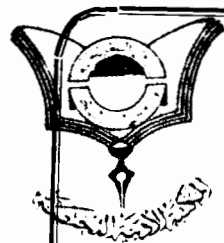

برای جوانان

بنیاد پهلوی این کتاب را به ..... اهداء میکند.

غیر قابل فروش است.

پسران شکارچی

اثر

توماس مین رید

ترجمهٔ

غلامرضا عزّی

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ۱۳۴۰

از این کتاب دو هزار نسخه روی‌کاغذ اعلا
در چاپخانهٔ بهمن بطبع رسید .

حق طبع مخصوص بنگاه ترجمه و نشر کتاب است .

منظور از انتشار این مجموعه اینست که عده‌ای آثار شیرین و سودمند در دسترس دانش آموزان و جوانان قرار گیرد .

تا کنون کوشش شایسته‌ای درفراهم‌ساختن خواندنیهای سودمند وخوش‌آیند برای این دسته از خوانندگان بکار نرفته وجوانانی که مشتاق خواندن و آموختن‌اند کتابهای مناسبی که هم وقت آنها راخوش کند وهم ذوق و اندیشهٔ آنان را لیروبخشددر دسترس خود نمی‌یابند .

با انتشار این رشته کتابهاامیدمیرود گامی درراه این مقصود برداشته شود .

کوشش خواهدشد تادرضمن این‌مجموعه ، برگزیدهٔ حکایات وداستانهائی که درکشورهای غربی‌برای‌جوانان‌و مناسب حال آنان نوشته شده و همچنین خلاصهٔ بعضی از آثار مهم ادبی عالم بزبانی ساده وروشن ، چنانکه درخور خوانندگان جوان باشد انتشار بیابد . ا . ی .

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم ۹ - ۱۱

۱ - خانهٔ طبیعی دان شکارچی . ۱۲ - ۱۵

۲ - طبیعی‌دان شکارچی وخانواده‌اش . ۱۶ - ۱۸

۳ - پدروسه فرزند . ۱۹ - ۲۰

٤ - نامه‌ای از یك دوست. ۲۱ - ۲٤

٥ - شکارعظیم . ۲۵ - ۲۷

٦ - اردوی پسران شکارچی . ۲۸ - ۳۰

۷ - فرانسوا در خطر است . ۳۱ - ۳۳

۸ - دربارهٔ نهنگ . ۳٤ - ۳۷

۹ - مرغ مگس‌خوار ورتیل . ۳۸ - ۳۹

۱۰- جنگ مارمولك . ٤۰ - ٤۱

۱۱ - مار سرخ . ٤۲ - ٤۳

۱۲ - زغن. ٤٤ - ٤٥

۱۳ - عقاب . ٤٦ - ٤۸

۱٤ - اشتباه شکارچیان . ٤۹ - ٥٤

۱٥ - شکار بوقلمون‌وحشی. ٥٥ - ٦٤

۱٦ - فرانسوا کجاست ؟ ٦٥ - ٦۹

۱۷ - گربهٔ زیرك وساریغ‌موذی . ۷۰ - ۷۳

۱۸ - شکست سیاه گوش . ۷٤ - ۷۹

۱۹ - مهمانان عجیب . ۸۰ - ۸٤

۲۰ - حادثهٔ شبانه . ۸۵ - ۸۹

۲۱ - دایرهٔ آتش. ۹۰ - ۹۱

۲۲ - درچمنزار . ۹۲ - ۹٥

۲۳ - بیابان وبالاخره آب . ۹٦-۱۰۲

۲٤ - درپای کوه. ۱۰۳-۱۱۱

۲٥ - بدنبال گاومیش. ۱۱۲-۱۱٤

۲٦- سرخ پوستان . ۱۱٥-۱۱۸

۲۷ - چپق سرخ .

مقدمهٔ مترجم

مؤلف این کتاب «توماس مین‌رید»[۱] داستانسرای مشهور انگلیسی است که درسال ۱۸۱۸ م . درشهر «بالی رونی»[۲] به‌دنیا آمده وداستانهای پرحادثهٔ بسیاری برشتهٔ تحریر در آورده است از قبیل : «در دریا»[۳] ، «بوئرهای جوان»[۴] ، « شکارچیان گیسو»[۵] و بالاخره «پسران شکارچی»[۶] .

توماس مین‌رید به کاپیتن مشهور بودو پس ازعمر نسبةً درازی درسال ۱۸۸۳ میلادی دیده از جهان فروبست .

کتاب حاضر که ترجمهٔ آن ازنظرخوانندگان عزیزمیگذرد یکی از بهترین آثار اومحسوب می‌شود وضمن داستان آن که شرح حال یك خانوادهٔ مهاجرفرانسوی در امریکاست خواننده را باهزار نکته‌آشنا می‌سازد. گاهی باقلم شیوای خود چنان صحنه‌های حیات را بیان‌می کند و احساسات‌وعواطف بشری را توصیف می‌نماید که آدمی را به شگفت می‌آورد .

در طول این کتاب، خواننده به انواع حیوانات وپرندگان وحتی حشرات و طرز زندگی وتغذیهٔ آنان برخورد می کند . ودر قسمتی دیگرنویسنده طی‌یك سلسله حوادث مداوم، تنازع بقا وقانون جنگل را مجسم می‌سازد وثابت می کند که حق با

۱ـ Thomas Mayne Reid ۲- Ballyroney ۳- A La mer
۴ـ jeunes Boers ۵- Les Chasseurs de Chevelures ۶- The Boy
Hunters

کسی‌است که قویتراست ودر جای دیگرزیبائی‌های دشت‌وصحرا و کوه‌و چشمه‌سارها را بیان می کند .

این کتاب حاوی بسیاری ازمطالب مربوط به «زیست‌شناسی» حیوانی است و خواننده درهرسطروصفحه توشه‌ای برمی گیرد و این خود نشان میدهد که نویسنده درعلم زیست‌شناسی تبحر داشته است .

درخلال سطور وصفحات محدود این کتاب ، خواننده به‌رموز زندگی طبیعی انسان درجائیکه از وسایل تمدن خبری نیست آگاه می‌شودوطرز سازش با محیط را فرا می گیرد . ازاین لحاظ می‌توان این کتاب را با کتاب «روبنسن کروزوئه»[1] اثر «دانیل دفو»[2] مقایسه کرد .

در خاتمه امید است با خواندن این کتاب، براطلاعات علمی‌وتجربی جوانان عزیز افزوده شده باشد که روزی آنانرا بکارآید .

غلامرضا ـ عزی

خردادماه ۱۳۴۰

---

۱ ـ Robinson Crusoe ۲ ـ Daniel Defoe

فصل اول

خانهٔ طبیعی دان شکارچی

با من بدیدن رودخانهٔ بزرگ «می‌سی‌سیپی» که یکی از طویلترین رودهای دنیاست بیائید . بهتر است اول به « پوان کوپه » که تا مصب این رودخانه سیصد میل فاصله دارد برویم . در اینجا بخاطر آنکه مسافرت دور و درازی در پیش داریم کمی توقف میکنیم و سپس براه میافتیم. راه ما بطرف مغرب و از کنار چمن‌زارهای بزرگ «تگزاس» میگذرد .

در « پوان کوپه » دهکده‌ایست قدیمی که خانه‌های آن‌ازچوب و بدست‌فرانسویان ساخته شده و سابقاً یکی‌از مستعمرات فرانسویان بوده. فرانسویان و اسپانیائی‌ها اولین کسانی بودند که درمغرب‌آمریکا

مستعمراتی بدست آوردند و ما امروزه درتمام دره های «می سی‌سیپی» و نواحی آن با مردمی که دارای اسامی و عادات فرانسوی واسپانیائی هستند برخورد میکنیم .

تقریباً یك میل پائین تر از دهکده در ساحل غربی رودخانه ، خانهٔ عجیبی قرار دارد .

این خانه روبروی رودخانه و در جهت « پوان کوپه » است . در جلو این خانه چمنی است که طول بعضی از قسمت‌های آن به دویست « یارد »[1] بالغ میشود . بدور این چمن در جائی پرچین‌های بلند و در جائی بیشه‌ای از درختان کوتاه و در جای دیگر درختان زینتی قرار دارد . در بین این درختان میتوان « ماگنولیا »های پر گل و درختان شاه توت و لاله‌های بلند درختی وشاخ و برگ درخشان درختان‌پرتقال را ملاحظه نمود . در ساحل رودخانه درختان خرما و بیدهای مجنون قرار دارد .

و اما خانه، در دوطرف تالاربزرگ این‌خانه ، تفنگ وچاقوهای شکار و دام وهرچه در گرفتن حیوانات وحشی‌از زمینی و هوائی وآبی بانسان کمك میکندآویزان‌است . شاخهای گوزن بر دیوارها کوبیده شده ، پوست پرندگان کمیاب و حیوانات دیگر که خشك شده و از کاه پر شده بر روی پایه های ستونها در اطراف دیوارهای چوبی قرار

۱ ـ یارد برابر است با ۹۱ سانتی‌متر.

دارد . مقداری جعبه‌های شیشه‌ای محتوی پروانه وسایرحشرات خشك شده که با نظم و ترتیب مخصوصی چیـده شده دیده میشود . خلاصه ، این تالار مانند موزهٔ کوچکی است .

در یکی از اتـاقها یك هوا سنج و یك میزان‌الحراره بر دیوار آویزان است . بعلاوه یك ساعت قدیمی و کهنه بر روی طـاقچهٔ روی بخاری و یك شمشیر و چند هفت تیر ویك قفسهٔ پر از کتاب در گوشه و کنار آن دیده میشود .

در پشتی به آشپزخانه‌ای باز میشود که دارای کلیهٔ وسائل لازم است . در پشت خانه ، حیاط محصوری است که اصطبلی در آن قرار دارد . در اصطبل ، چهار اسب و چند قـاطر وجود دارد . بعلاوه یك سگ بزرگ کمی سرخ رنگ با گـوشهای دراز شبیه سگ شکاری دیده میشود .

این خانه متعلق به کیست ؟ ازکلبهٔ سیاه پوستان وکارخانهٔ قند و انبار توتون و تنبا کو که اغلب نزدیك‌خانهٔ مسکونی روستائیان بزرگ دیده میشود خبری نیست . بعلاوه نزدیك خانه قطعه زمین وسیعی که کشت‌شده‌باشد وجود ندارد مسلماً این‌خانه متعلق به‌یکی‌ازروستائیان بزرگ نیست . پس چیست و ساکنان آن کیستند ؟

این خانه ، خانهٔ یك طبیعی دان شکارچی است .

فصل دوم

طبیعی دان شکارچی و خانواده‌اش

در سال ۱۸۱۵ جنگ مشهور « واترلو » روی داد . در آن سال « ناپلئون بناپارت » به جزیرهٔ صخره‌ای «سنت هلن» تبعید شد وهمان زمان بسیاری از افسران سپاه ناپلئون هم به آمریکا مهاجرت کردند.

« لندی »[1] که در سپاه ناپلئون سرهنگ بود یکی از همین مهاجران بود که در جزیرهٔ « کرس» بدنیا آمده بود .

« لندی » هنگامیکه در اسپانیا مشغول جنگ بود با زنی از اهالی استان « باسك »[2] ازدواج کرد و از او سه فرزند که هرسه پسر بودند پیدا کرد . مادرشان قبل از جنگ « واترلو » مرد . باین‌جهت وقتی «لندی» بآمریکا مهاجرت نمود خانواده‌اش شامل خود او و سه پسرش بود .

« لندی » به «پوان کوپه» درایالت « لوئیزیانا » رفت وخانه‌ای را

---

۱ ـ Landi ۲ ـ Basque

که در فصل گذشته توصیف نمودیم خرید و در آنجا منزل کرد .

« لندی مرد تحصیـل کرده‌ای بود و قبل ازانکه بآرتش فرانسه داخل شود در بـارهٔ علوم طبیعی مطالعاتی کرده بود . هر شخصی که مانند او عالم علوم طبیعی باشد در هرجا چیزهای بسیار جالب توجهی پیدا میکند . باید بدانیم که : « درسنگ ، پند و اندرز ودرجوی‌روان کتابهاست[1] » «لندی» علاقمند بکتاب نبود بلکه دوست داشت طبیعت را مطالعه کند . کارهای مورد علاقه‌اش شکار و صید ماهی و پر کردن پوست پرندگان از کاه و حفظ پوست حیوانات نادر بود . دوست داشت درخت بکارد و سگها و اسب ها را تربیت کند . البته پسرانش در این کارها تا حد توانائی‌باو کمك می کردند و می کوشیدند هرچه پدرشان میداند فرا گیرند . ولی«لندی» دستیار دیگری بنام «هوگت»[2] داشت.

« هوگت » که بود ؟ اکنون شرح میدهم .

« هوگت » مردی بود فرانسوی و قد کوتاه ، قدش از پنج پا و سه اینچ[2] تجاوز نمیکرد . بینی‌اش بزرگ و عقابی بود و با وجود کوتاهی قد یك جفت سبیل بسیار پهن داشت که تقریباً دهانش را می‌پوشاند . حتماً از هیکل او دریافتید که سربازی بود فرانسوی که در آمدن به آمریکا از فرماندهٔ پیر خود پیروی کرده بود .

البته « هوگت » درتمام مسافرتهائی که بمنظور شکار انجام‌میشد

---

۱ ـ این عبارت ضرب‌المثلی است بمعنای اینکه از طبیعت میتوان پند واندرز و مطالب بسیاری فراگرفت .

۲ـ تقریباً ۱۵۹ سانتی‌متر. ۲ ـ Hugot

همراه سرهنگ «لندی» بود. پسران «لندی» هم وقتی توانستند بر پشت اسب سوار شوند چنین کردند. اغلب در خانه را بسته و برای چند روز و گاهی چند هفته پشت سرهم در جنگل‌های اطراف بشکار مشغول میشدند و غالباً با حشرات و گیاهان و پوست پرندگان نادر و جانوران وحشی مراجعت می کردند. سپس پوست ها را خشك میکردند، پرندگان را ازکاه پر کرده و حشرات را با سنجاق درجعبه میگذاشتند و نمونه‌های مربوط بزمین‌شناسی را در موزه کوچك‌خود طبقه بندی می‌نمودند.

زندگی سرهنگ ساده بود این سادگی را هنگام سربازی فرا گرفته بود و پسرانش را هم مانند خود تربیت کرده بود. غذاهای ساده میخورد و جز آب چیز دیگری نمی‌نوشید و بر روی تختخواب سفری میخوابید. هر روز بدهکده و بازار و پستخانه میرفت واغلب نامه‌هائی‌با خود میآورد و گاهی هم که یك کشتی بخاری درآن نواحی لنگر میانداخت، سرهنگ «لندی» با بسته‌های کتاب و اسباب و افزار بخانه برمیگشت.

«لندی» غالباً بدهکدهٔ مجاور میرفت و با شکارچیان پیری که در آنجا بودند صحبت میکرد. دهقانان او را می‌شناختند و نامش را «سرهنگ پیر» گذاشته بودند وباواحترام‌بسیار میکردند. پسرانش‌هم وقتی بزرگ شدند با همه صمیمی و دوست شدند. این پسرها درست

مثل‌مردان مجرب ورشید تیر اندازهای ماهری‌شده بودند ومیتوانستند بر هر نوع اسبی سوار شوند و از این طرف رودخانهٔ « می‌سی‌سیپی » بآنطرف شنا کنند ، کمند بیندازند و با نیزه ماهی شکار کنند . بهمین علت دهقانان تربیت و پرورش آنها را تحسین میکردند .

سرهنگ «لندی» چنانکه گفتیم سالهای بسیار زیسته بود ولی روزی از اسب بزمین افتاد و همین حادثه موجب باز شدن جراحت سابق پایش‌شد . بطوریکه مجبوربقطع پایش شدند . این عمل گرچه او را از مرگ نجات داد ولی دیگر قادر بشکار نبود . سرهنگ با پای چوبی فقط میتوانست در اطراف خانه گردش کرده و از درختان و پرندگان و حیوانات توجه و نگهداری کند . «هوگت» باز هم در اینکار باو کمك میکرد و پسران هم بهرحال مجبور برفتن بمسافرت برای شکار بودند .

در این هنگام بود که من‌برای اولین بار با طبیعی‌دان‌ونوکرش « هوگت » و سه پسرش که قهرمانان این کتاب کوچك هستند آشنا شدم .

فصل سوم

پدروسه فرزندش

سرهنگ مرد خوش قیافه و جذابی است، موی سر و سبیلهایش سفید است . صورتش را کاملا تراشیده وسیمای قهوه‌ای رنگش‌نمایان است . مهربانی توأم با استحکام اراده از صورتش هویداست . لباسش ساده و از یك ژاکت زرد رنگ و پیراهنی پنبه‌ای و شلواری برنگ آسمان صاف و درخشان تشکیل‌شده است . کلاهی که لبه‌های‌پهنی دارد چشمانش‌را از تابش‌آفتاب محفوظ میدارد وچون هوا گرم است یقهٔ پیراهنش را باز کرده است .

حالا به « بازیل »[1] که پسر بزرگ است نگاه کنیم . « بازیل » هفت سال دارد ، پسربچهٔ خوش قیافه‌ایست ولی با وجود این زیبا نیست . از نگاهش شجاعت وقدرت می‌بارد . مویش صاف وسیاه‌است.

---

۱ ـ Basil

در حقیقت پسر پدرش است ، درست قیافهٔ مردم جزیرهٔ « کرس » را دارد . «بازیل» شکارچی ماهری‌است . او شکار و بیشترازهمه خطرات ناشی از آنرا دوست دارد . زیاد علاقمند بگرفتن پرندگان و شکار سنجاب نیست بلکه شکارپلنگ وخرس و گاومیش را ترجیح میدهد.

« لوسین »[1] که از نظر سن پسر دوم است کاملا برعکس برادر بزرگ است . تقریباً در همهٔ موارد با او فرق دارد . «لوسین» پسری است حساس با چهره‌ای روشن و موی بسیار بور . او بیشتر بمادرش شبیه است چونکه مادرش‌هم مثل اغلب همشهری هایش یعنی اهالی « باسك » بور بود . «لوسین» بکتاب و مطالعه بسیار علاقمند است . گیاه شناسی و زمین شناسی از علوم محبوب و مورد علاقه اوست و در این دو پیشرفت شایانی کرده است . « لوسین » در تمام مسافرتهائی که برادرش بمنظور شکار انجام میدهد همراه او میرود ولی بیشتر دوست دارد که گیاه یا گل کمیاب یا صخرهٔ عجیبی را مورد مطالعه و بررسی قراردهد کم صحبت میکند، دارای احساس وشعور صحیحی است و هنگامیکه نظر خود را در مورد مسأله‌ای بیان میکندمعمولا نظرش با احترام مورد قبول دیگران قرار میگیرد . چنین است اثر عقل و تربیت .

آخرین نفر « فرانسوا »[2] است که پسری است با موهای مجعد

---

۱ ـ Lucien ۲ ـ François

و همیشه بشاش و امیدوار ، « فرانسوا » در گرفتن پرندگان مهارت بسیاری دارد .

فصل چهارم

نامه‌ای از یك دوست

وقتی طبیعی‌دان همراه با خانواده‌اش مشغول کار در خارج خانه بود ناگهان صدای غرشی از فاصله دور در پائین رودخانه شنید.

« فرانسوا » فریاد زد : « کشتی آمد ! »

«بازیل» گفت : « بله، همین‌طوراست ، فکرمیکنم از «اورلئان جدید » میآید و به « سن لوئی » میرود .

«لوسین» گفت: «نه ، برادر، این کشتی‌از ایالت «اهایو» میآید.»

« فرانسوا » پرسید : « از کجا می‌دانی «لوسین» ؟ »

« لوسین » جواب داد : « البته از صدای سوتش فهمیدم ، این یك کشتی پستی است که به « سین سیناتی » میرود سرهنگ بافریاد گفت : «هوگت» ممکن‌است چیزی برای‌ما آورده باشد، برو وببین.»

« هوگت » فوراً عازم شد و با یك نامهٔ بزرگ باز گشت .

نامه را باز کردند و خواندند .

وقتی سرهنگ خواندن نامه را تمام کرد گفت : « هوگت » ، تو باید به « سن‌لوئی » بروی . »

ـ بسیار خوب سرهنگ .

ـ تو باید پوست گاومیش سفیدی را پیدا کنی . یکی‌ازدوستانم آنرا برای‌موزهٔ بزرگی‌میخواهد. به مغازه‌های خز فروشی «سن‌لوئی» برو و از شکارچیانی که میشناسی بپرس که کجا میتوان گاو میش سفید را یافت ضمناً یك آگهی در این مورد بزبانهای انگلیسی و فرانسه بروزنامه‌ها بده تا چاپ کنند .

« هوگت » گفت : « جناب سرهنگ ، کوشش خواهم کرد .»

سرهنگ گفت : «پس خودت را برای رفتن آماده کن . ممکن است قبل از آنکه شب‌شود کشتی‌حرکت کند . ساکت ! همین حالا صدای سوت یك کشتی دیگررا دارم می‌شنوم . ممکن است کشتی‌ای باشد که عازم « سن‌لوئی » است . »

همه برای لحظه‌ای ساکت ماندند و گوش فرا دادند .

«لوسین» گفت: « بله کشتی‌ای است که عازم «سن‌لوئی» است.»

« هوگت » احتیاج زیادی به تهیه اسباب ولوازم سفر نداشت و قبل ازانکه کشتی برسد اوحاضر بود ، بساحل رودخانه رفت و سوار کشتی شد .

فصل پنجم
شکار عظیم

سه هفته تمام از رفتن « هوگت » گذشته بود . این سه هفته برای « سرهنگ » که می‌ترسید « هوگت » نتواند پوست گاومیش سفید را تهیه کند بسیارطولانی گذشت . سرهنگ بدوستش قول‌داده بود که این پوست را تهیه کند .

بالاخره شبی « هوگت » مراجعت کرد . سرهنگ منتظر نشد که « هوگت » بداخل خانه برسد بلکه شمع بدست در آستانهٔ در آمد . وقتی روشنائی شمع برچهرهٔ « هوگت » افتاد ، فهمید که « هوگت » موفق به تهیهٔ پوست گاومیش نشده است .

سرهنگ پرسید : « پیدا نکردی ؟ »

ـ « نه ، جناب سرهنگ . »

ـ « همه جا را گشتی ؟ »

ـ « بله ، همه جا را گشتم . »

ـ « در روزنامه آگهی کردی ؟ »

ـ « بله ، جناب سرهنگ در تمام روزنامه‌ها آگهی کردم . »

ـ « جایزهٔ خوبی معین کردی ؟ »

ـ « بله ، کوشش بسیار کردم ولی در «سن‌لوئی» پوست گاومیش سفید پیدا نمیشد . »

ـ « میترسم بالاخره نتوانم آنرا بدست بیاورم . »

«فرانسوا» که باسایربرادرانش این سخنان را گوش میداد گفت: «چرا بابا ، مامیتوانیم چنین گاومیشی را در چمنزارهای این منطقه پیدا کنیم. »

«فرانسوا» سپس گفت : «پدر، «بازیل» و«لوسین» ومرابفرست ، قول میدهیم که آنرا پیدا کنیم . » «بازیل» فریاد کشید : « زنده باد فرانسوا» ، برادرخوب گفتی، منهم میخواستم همین پیشنهاد رابکنم . پدر گفت : « نه ، بچه‌ها ، شما نباید اصلاً راجع بچنین چیزی فکر کنید . »

هنگام صرف شام، برادران‌چندبار موضوع شکاررا پیش کشیدند و بالاخره سرهنگ راضی شد ، سرهنگ از جرأت و قدرت پسرانش خشنود گشت .

خودش بآنها سواری وشنا و کمندانداختن وبالا رفتن از درخت

وساقط کردن پرندگان هنگام پرواز وشکار حیوانات را هنگام دو با تیر کمان وتفنگ ، یاد داده بود . بعلاوه آنها را طوری تربیت کرده بود که میتوانستند درهوای آزاد درجنگلهای تاریك، برروی چمن‌های بدون سایه‌بان وخلاصه همه جا فقط بایك پتو یا یك پوست گاومیش بخوابند اطلاعاتی کـه از نظر گیاه شناسی عملی به فرزندان خود بخصوص «لوسین» داده بود آنانرا دریافتن غذا درجنگل کمك میکرد.

فرزندانش نادان نبودند بلکه همهٔ گیاهان ودرختان رامیشناختند میتوانستند بدون سنگ چخماق یا کوگـرد آتش درست کنند . میتوانستند جهت خود رابدون کمك قطب نما وفقط ازروی صخره‌ها و درختان وآسمان و خورشید و ستارگان بیابند . اوضاع جغرافیائی بیابان وسیعی را که ازخانه‌شان تا سواحل اقیانوس آرام کشیده‌میشد فرا گرفته بودند .

هنگامیکه « لندی » دانست پسرانش چگونه و باچه مهارتی قادر به تهیه پوست کمیاب و فرستادن آن به موزهٔ بزرگ اروپا هستند احساس افتخار کرد . خوانندگان عزیز ، اگـر روزی شما طبیعی دان شوید بخوبی خواهید فهمید کـه این احساس چقدر شدید است .

«لندی» بخوبی میدانست که این مسافرت چقدر خطرناك است زیرا پنجاه قبیلهٔ سرخ پوست جنگجو که بسیاری ازآنان دشمن سفید

پوستان‌بودند درچمن‌زارها زندگی‌میکردند باوجود براین‌به‌پسرانش اجازه داد تاجان خود را درمعرض خطرقرار دهند . چرا چنین کرد؟

دراین‌جا رمزی است که بعدها برایتان شرح‌خواهم داد . آنچه که اکنون میتوانم بگویم اینست که وقتی پسران سواراسب شده و آماده حرکت شدند ، سرهنگ کیسهٔ چرمی کوچکی از جیب خود بیرون آورده و به «بازیل» داده گفت : « بازیل » ، ازین کیسه کاملا مواظبت کن ، تومیدانی کـه به چه درد میخورد ، هرگزآنرا ازخود دورنکن، زندگی‌شما بستگی‌بآن دارد، خداحافظ پسران شجاع‌من.»

«بازیل» کیسه راگرفت وآنرا در زیرسینهٔ پیراهن‌شکارش قرار داد سپس دست پدرش را فشرده و باسب مهمیززد و بحرکت درآمد . «لوسین» بوسه‌ای برای پدرش فرستاد ودستش رابعنوان خدا حافظی از«هولت» چندبارتکان داد وبدنبال«بازیل» رفت . «فرانسوا» لحظه‌ای ازدیگران عقب ماند ، بااسب بسوی «هولت» رفت ، لبخندی باو زد و سبیل بزرگ اوراکمی کشیده وسپس‌چهارنعل‌بدنبال برادرانش‌رفت.

سرهنگ و « هولت » برای چند لحظه بآنها نگاه کردند وقتی پسران بکنار جنگل رسیدند ، هرسه در حالیکه برروی زین نشسته بودند بعقب برگشتند و کلاه خود را ازسربرداشته وهلهله کشیدند . سرهنگ و « هوکت » بنوبهٔ خود فریاد شادی کشیدند . «فرانسوا» فریاد زد : «بابا ، نترس ! ماگاومیش سفید را برایت خواهیم‌آورد !»

فصل ششم

اردوی پسران شکارچی

پسران شکارچی ما بسوی مغرب رهسپار شدند . درآن زمان در مغرب رودخانهٔ «می‌سی‌سیپی» سفید پوستان چند مستعمره داشتند .

شکارچیان کوچولو دوساعت قبل از غروب آفتاب ، برای آماده نمودن اردوی شبانه ، در کنار محوطهٔ بازی درجنگل توقف نمودند. پس ازنیمساعت ، چادر کوچکی در کنار این محوطه برپا شد . چون هوا بسیار ملایم بود دهانهٔ چادر رابکنار زدند . نزدیك چادر وبرروی

علفها ، سه زین قرار داشت . کمی دورتر از زین‌ها ، چند پتوی سبز و قرمز با یك پوست مار و یك جفت پوست گاومیش برروی علفها دیده میشد . سه تفنگ هم به بدنهٔ یك لالهٔ درختی تکیه داده شده بود . روبروی چادر، آتشی روشن بود ، در دوطرف آتش چوبی دوشاخه درزمین فرو کرده بودند وبرروی آنها شاخهٔ تازه‌ای بطور افقی قرار داشت . یك

کتری روی شاخه بالای آتش گذاشته شده بود و آب آن نزدیك جوش آمدن بود .

«بازیل» سر گرم افراشتن چادر بود ، «لوسین» هم از آتش مواظبت میکرد که مبادا خاموش شود، «فرانسوا» هم درین موقع به پختن پرندگانی که درراه شکار کرده بود مشغول شد .

دروسط این محوطه سه اسب می‌چـریدند کمی دورتر ازاسبها ، حیوان‌دیگری بود. این‌حیوان ، قاطرماده‌ای بودبنام«ژانت» ووظیفه‌اش حمل آذوقه وچادر و سایر لوازم اردو بـود . مارنگو سگ شکارچیان ماهم ، نزدیك « فرانسوا » دراز کشیده و منتظرسهم خودش از گوشت پرندگان‌بود .

اکنون درمقابل خود اردوی شبانه پسران شکارچی را می‌بینیم. «لوسین» طبیعی‌دان ، پیازهائی وحشی پیدا کرده بودو«فرانسوا» از آن سوپ خوبی‌درست میکرد .

وقتی پسران مشغول صرف سوپ بودند ، سنجابی توجه هر سه آنان‌راجلب کرد . سنجاب‌مشغول دویدن ببالا وپائین بودوسعی‌میکرد خودش‌را ازچشم دوتا قوش مخفی کند . «فرانسوا» تفنگش رابرداشت وتیری‌بسوی پرندگان‌رها کرد . پرندگان رفتند وسنجاب کوچولوهم بسرعت فرار کرد .

هواداشت‌تاریك میشد وچون پسران خسته بودند داخل‌چادرشده وفوراً بخواب سنگینی فرورفتند .

فصل هفتم

فرانسوا در خطر است

روز بعد ، همه زود از خواب بیدار شده و پس از صرف صبحانه به سفر ادامه دادند . هنگام شب نزدیك دریاچهٔ کوچکی چادر زدند .

دریاچه پر از نهنگ (تمساح) بود ، هر کدام باندازه وشکل کندهٔ درخت ، عدهٔ زیادی از آنها آرام درساحل رودخانه دراز کشیده وعده‌ای در آب منتظر طعمه بودند .

چادر ، نزدیك دریاچه ، درمحلی بلندوخشك برافراشته شد. این محل، بازبود وفقط چنددرخت بطورپراکنده در آن وجودداشت .

پسران شامشان راتمام کردند . برای خواب هنوز زود بود بر جهت «لوسین» دفتر ومدادش رابرداشته وروی پوست گاومیش نشسته

شروع بیادداشت ملاحظات خود نمود ، «فرانسوا» تصمیم گرفت بکنار دریاچه برود وپس‌از چندلحظه ازنظر دورشد .

هنوز پنج دقیقه ازدورشدنش نگذشته بود که «بازیل» و«لوسین» دوبار صدای شلیك تفنگی‌راشنیدند، این‌صدا، صدای تفنگ «فرانسوا» بود ولی‌معلوم نبود به چه تیراندازی کرده‌است .

«بازیل»و«لوسین» تفنگهایشان‌رابرداشته وبرای یافتن برادرشان بجلودویدند. پس‌ازچندلحظه«فرانسوا»را ازترس‌دوان‌دیدند . درجلوی اوچیزی‌شبیه‌بیك کندهٔ درخت ، درست‌درعرض راه‌قرارداشت . این‌جسم چیزی جزیك نهنگ بسیار بزرگ بطول بیست‌پانبود [1] .

«بازیل»و«لوسین» متوجه‌نهنگ شدند ولی«فرانسوا» که ترسش‌از نهنگ نبودبطرف آن‌میدوید. موجودی که بدنبال«فرانسوا» بودافکارش

۱ـ هرپا برابر است با ۳۰٫۴۸ سانتی‌متر

رامشغول کرده بودبدین‌جهت نهنگ‌راندید . برادران برای‌خبر کردن اوتیری‌شلیك کردند ، ولی‌او نشنید وبجلو دوید وناگهان برروی بدن نهنگ‌لغزیده وبرزمین‌افتاد . خوشبختانه صدمه‌ای ندیدوازجا برخاست وفریادزد .«خرس ! خرس !» .

«بازیل»و«لوسین»تفنگهایشان‌راحاضر کردند . خرس‌بتاخت‌جلو می‌آمد . و«فرانسوا»را که‌بسویش‌تیراندازی کرده بود دنبال‌می کرد .

برادرها اول‌فکر کردند بهتراست همگی‌بگریزند وخودرا باسبها برسانند . ولی‌متأسفانه «خـرس» خیلی نزدیك شده‌بـود ، بدین جهت ایستادند وتفنگهایشان‌را آماده نگهداشتند .

خرس بدانجا که‌نهنگ‌بودرسید . نهنگ کمی بر گشته ودرعرض راه‌روی‌پاهای کوچکش ایستاده بود . خرس‌وقتی متوجه نهنگ شد که ازروی‌آن‌لغزید . خرس باخرناس بلندی بیکطرف جستن کرد وبعدبر گشت وبروی دشمن جدیدش پریدوآنرا دربغل گرفت . خرس‌ونهنگ روی‌زمین مشغول جنگ وجدال‌شدند . «بازیل»و«لوسین» هردوشروع به‌تیراندازی کردند وخرس‌را زخمی‌نمودند .

خرس زخمی میخواست فرار کند که نهنگ یکی از پاهایش را گرفت وآنرابطرف دریاچه کشید وداخل آن‌شد . لحظه‌ای بعدهردو درآب ناپدید شدند .

فصل هشتم

در بارهٔ نهنگ

پسرها بچادر خودبر گشته ، روی علفها دراز کشیدند و به صحبت دربارهٔ خرس‌ونهنگ پرداختند. چون«لوسین» جوان ، طبیعی‌دان بود، مطالب بسیار جالبی دربارهٔ نهنگ میدانست .

آنچه را که«لوسین»دربارهٔ نهنگ به‌برادرانش گفت بخوانید :

در رود خانه‌های افریقا وهند غربی وآمریکای شمالی وجنوبی و مخصوصاً در رودخانهٔ « گنگ» ودیگر رودخانه‌های هندوستان انواع نهنگ پیدا میشود .

بدن‌نهنگ‌درازولی‌پاهایش بسیار کوتاه‌است ، باین‌جهت‌قادرنیست بسرعت بر گردد وجنگ باآن در خشکی‌آسان است ولی باید ازدهان بزرگ ودم‌نیرومندآن‌بر حذربود . دم‌نهنگ وسیلهٔ‌دفاع وحملهٔ‌اوست وقادر است‌آدمی را با دم خود بکشد .

نهنگ ماده تخم‌هائی به‌بزرگی تخم‌غازمی گذارد و آنهارا درمیان شن‌مدفون میکند. این‌تخم‌ها با گرمای‌شن تبدیل‌به نهنگهای کوچك میشوند. نهنگ ماده درهر باردویست تخم می گذارد.

«فرانسوا»پرسید: «آیاراست‌است که نهنگهای‌نروپیرتر نهنگهای کوچك رامیخورند؟»

ـ بله «فرانسوا» راست‌است، من‌خودم این‌را دیده‌ام.

«بازیل» گفت: «من‌هم چند بار دیده ام.»

«لوسین» سپس‌چنین گفت: «اولین کاری که نهنگ ماده میکند این است که بچه هارا از دسترس پدر دور نگهدارد تابه آنها گزندی نرساند. باوجود این بسیاری‌ازآنهارانهنگهای پیرتر می‌خورند، وقتی نهنگهای کوچولو کمی شعور پیدا کردند ودرحرکت سریعتر شدنداز دست پدران وعموهای خودمیگریزند واغلب برپشت‌آنها سوارمیشوند چون میدانند دراین وضع نهنگهای پیرقادربخوردن آنهانیستند.»

«نهنگهاهرچه راکه درسرراه بیابند میخورند ولی‌غذای دوست داشتنی‌آنها ماهی‌است. عمل هضمشان مانند عمل‌هضم‌همهٔ خزندگان کند وآرام است باین‌جهت غذای زیادی‌لازم ندارند. هنگام زمستان خود را در میان گل و لای مدفون کرده و در تمام این مدت بی‌هیچ خوراکی بخواب میروند.

«فرانسوا» پرسید: «این‌همه مَطالب راکجا در بارهٔ نهنگها فرا گرفته‌ای؟»

«لوسین»جواب‌داد .«قسمتی ازاین‌راخودم دیده‌ام وقسمت‌بیشتری ازآنرا درآثارطبیعی دانان خوانده‌ام. اما طبیعی‌دان دونوع است‌یکی طبیعی دانان حقیقی یعنی کسانیکه زحمت میکشند وسفر میکنند و بمنظور مشاهده وجمع آوری اطلاعات با خطـرات بیشماری روبرو میشوند . دستهٔ دوم سازندگان«کاتالوگ» [1] اندکه در صندلی راحتی خود نشسته ومطالبی‌را که ازمشاهدات دیگران بدست‌آورده‌اند طبقه بندی می‌نمایند . »

«لوسین» از «جون بارترام» برای‌آنان سخن گفت : « «بارترام » که کمتر کسی‌نامش‌را شنیده‌است کشاورزی بود ازمردم «پنسیلوانیا» کـه صد سال پیش میزیسته ، « بارترام » اطلاعات بسیاری در بارهٔ گیاهان آمریکا وهمچنین گیاهان بطورکلی بدست‌آورد ومنتشرنمود. اغلب باغهای بزرگ انگلستان ازجمله باغ «کیو» از نظرنمونهٔ گل های امریکا بسیار مدیون این گیاه شناس هستند .

« جون بارترام ، در برابرکارش چه گرفت ؟ »

« هیچ ، شاه انگلستان فقط پنجاه لیره باوداد ، ولـی باید بیاد داشت که (بارترام) هزاران میل‌دربیابانها درجستجوی گیاهان نادری که هریك ازآنها درانگلستان بیش ازصد لیره ارزش دارد طی کرده، اما ، طبیعی دانان کتابی ، در مورد او چه کردند ؟ هیچ ، داستانها و تشریحات اورا دزدیدند وبنام‌خود منتشرنمودند ولی درهرحال‌ماآنچه ازتاریخ طبیعی می‌دانیم مدیون مردانی چون «بارترام» هستیم »

۱ ـ جزوه یا کتاب شامل مشخصات چیزی

فصل نهم

مرغ مگس خوار ورتیل

شکارچیان جوان از کنار دریاچه بطرف چمن زارهای مغرب رهپسارشدند وازرودخانه‌های بسیاری که بطرف‌جنوب جاری وبخلیج «مکزیك» می‌ریزد گذشتند . ازرودخانه‌های کم عمق وهمچنین عمیق گذر کردند . اسب‌ها وهمچنین قاطر و سگ خود را طوری تربیت کرده بودند که مثل ماهی می‌توانستند شنا کنند .

پس از چند روز مسافران ، بساحل رودخانهٔ «سابین» که ایالت «لویزیانا» را از«تگزاس» وهمچنین قسمتی‌ازسرزمین «مکزیك» جدا می کند رسیدند . دراینجا وضع زمین تغییر کرده کوهستانی‌شد وهمه جا درختان‌کاج وجود داشت و جنگل ها هم روشن تر وباز تر گشت .

زمین از انواع گل پوشیده شده بود . در اینجا شکارچیان ما اردو زدند .

«فرانسوا» که مشغول نگاه کردن به گلها بود ناگهان فریاد زد: «نگاه کنید! مرغ مگس‌خوار!»

در کشورهای متحدهٔ امریکا، مناظر زیبا کم است و کسانی که به مناظر طبیعی برمی‌خورند توجهشان بسیار جلب می‌شود. «لوسین» از شادی از جا پرید و گفت: «کجاست؟»

«فرانسوا» پاسخ داد: «آنجا، کنار گلهای سرخ رنگ.»

ـ «درست است، من چندتا از آنها را می‌بینم.»

«لوسین» گفت: «برادرها، ساکت باشید، کاری نکنید که بترسند می‌خواهم دربارهٔ آنها مطالعاتی انجام دهم».

وقتی کمی نزدیك شدند، «لوسین» گفت: «آهان، حالا یکی از آنها را خوب می‌بینم، گلویش سرخ است، دارد شیرهٔ گلها را می‌خورد. آهان! دوباره از گل بیرون آمد. به صدای پرهایش گوش کنید مثل صدای زنبور است. گلویش را نگاه کنید به بینید چطور مثل یاقوت برق می‌زند!»

«فرانسوا» فریاد زد: «نگاه کنید یکی دیگر، آن بالاست! ولی مثل اولی زیبا نیست.»

«لوسین» گفت: «مادهٔ همین پرنده است، ولی رنگش اینقدر درخشان و گلویش نیز سرخ رنگ نیست.»

«فرانسوا» پس از کمی مکث گفت: «من چیزی نمی‌بینم.»

«لوسین» اظهارداشت : « فکر می کنم بیش از دو پرنده دراینجا نباشد یك نرویك ماده ، بی‌شك لانه‌شان دراین نزدیکی است . تو که چشم‌تیزبینی داری برو ودرجستجوی‌لانهٔ‌آنها باش. لانهٔ‌آنها رامیتوانی درجائی که شاخه بدوقسمت شده وبی برگ است پیدا کنی ، نه‌میان شاخه‌های کوچك وپربرگ.»

درمدتیکه «لوسین» به مراقبت حرکات پرندگان کوچك مشغول بود، «بازیل»و«فرانسوا» بجستجوی‌لانهٔ‌آنها رفتند. «لوسین» بامشاهده و دقت در اعمال آنها ، جواب مسأله ای را که بین طبیعی دانان بر سرآن بحث بود پیدا نمود ، براثر این مشاهده دانست که این نوع پرندگان حشره‌خوارهستند و گاهی‌هم بانواع زنبورحمله می‌برند .

فریادی که «فرانسوا» کشیدبدیگران‌فهماند که‌آشیانهٔ‌پرندگان را پیدا نموده است . آشیانه برروی دوشاخهٔ کوتاهی‌قرارداشت. هرسه ، آشیانه را امتحان کردند . لانه ، از رشته‌های « خزهٔ اسپانیائی » درست شده وباین‌وسیله بشاخه وصل بود .

دراینوقت‌هرسه برای‌مشاهدهٔ پرندگان زیبای کوچك برگشتند ناگهان رتیلی‌را که بدنبال «سرخ گلو» بود ملاحظه کردند . رتیل در حالی که خودش را در علف ها

مخفی کـرده بود کم کم نزدیك می‌شد و ناگهان بجلو پرید و با شاخکهایش پرنده‌را گرفت . بالهای پَرنده هنوز آزاد بود، بدین‌جهت کوشید تا پرواز کند واز «کارتنك» رهایی یابد ولی رشته های باریك کار تنك او را بازداشتند .

بالهای کوچك پرنده بزودی ازحرکت بازایستاده و هر دو یعنی پرنده و رتیل بانتهای رشته افتادند در این هنگام ، رتیل طعمه‌اش را بسوی لانهٔ خود حمل کرد .

فصل دهم

جنگ مارمولك

پیروزی رتیل مدت زیادی طول نکشید ، پسرها متوجه حیوانی بارنگ درخشان شدند که دراطراف درختی حرکت میکرد . قسمت بالای بدن این‌حیوان برنگ سبزطلائی وقسمت پائینش سبزوسفید و گلویش قرمزروشن بود . این‌حیوان حربا «مارمولك سبز»یا «آفتاب گردك[1] » بود. وقتی‌رتیل ازنردبام ابریشمین خود بالا می‌رفت ،آفتاب گردك اورا دید . آفتاب گردك ناگهان ایستاده و رنگش تغییر کرد ؛ گلوی سرخش بیرنگ شد و بدن سبزش برنگ قهوه‌ئی تیره یعنی برنگ درخت درآمد . ممکن‌بود انسان فکر کند که ناپدید شده‌ولی اینطورنبود . وقتی رتیل بنزدیك‌لانهٔ خود رسید،آفتاب گردك ناگهان جستی زد ورتیل را درمیان آرواره‌های پهن‌خود گرفت وهرسه ، یعنی

۱ - علت اینکه چنین‌نامی بآن داده‌اند آنستکه میتواند در موقع لزوم‌رنگ طبیعی خود را تغییر دهد و شاید هم رنگ آن تابع نور خورشید است . (مترجم)

مارمولك ورتیل وپرنده بروی زمین افتادند .

درآن‌لحظه که مارمولك برروی‌طعمه‌اش پرید رنگ حقیقی‌خود را بازیافت .

بدن‌مردهٔ پرندهٔ کوچك بی‌حرکت برجای‌ماند ومارمولك ، رتیل را بسوی علفها کشید ، پسرها پرندهٔ کوچك را از زمین برداشتند .

حرکت آفتاب گردك توجه **مارمولکی از نوع عقرب** را کـه سرسرخ وشانه‌های قهوه‌ئی‌اش ازمیان لانه‌اش در سوراخ درختی معلوم بود جلب کرد .

عقرب بسرعت برق برروی درخت ظاهر شد و در حالیکه سرش بطرف پائین بود برروی پوست درخت قرار گرفت ، دراینجا لحظه‌ای توقف‌کرده وسپس‌بسرعت ازتنهٔ درخت پائین‌رفت وبرروی‌آفتاب گردك جهید.آفتاب گردك که غفلةً موردحمله قرار گرفته‌بود رتیل رابزمین انداخت وخود برگشته وآمادهٔ جنگ شد . هردو با آرواره های باز بیکدیگرپریدند .

مدت‌چند دقیقه‌جنگ‌بشدت ادامه داشت. عاقبت عقرب‌حمله‌ای کرد ومارمولك را وارونه برزمین انداخت وقبل‌ازآنکه‌آفتاب گردك بتواند بلند شود ، دشمنش دم اورا گرفته ونیشی به نزدیك بدنش زد. حیوان بیچاره که دید نصف بیشترقدش را ازدست داده با خزیدن دور شد وخودش را درمیان کنده‌های هیزم مخفی نمود .

فصل یازدهم

مار سرخ

وقتی مبارزه بحد شدت خود رسید ، حرکتی در میان برگهای بالا توجه پسران را جلب کرد .

«فرانسوا» با فریاد گفت : «نگاه کنید ! چه مارقرمزرنگی است تابحال چنین ماری ندیده بودم.»

«لوسین» گفت : «من‌درباره‌اش چیزهائی میدانم وازشرحی که‌در درباره‌اش‌داده‌اند می‌شناسمش ،آن مار سرخ رنگ کوههای «رشوز»[1] است . »

عقرب ، بدن دراز وسرخ رنگ مار را بالای سرخود دید وچون به تجربه میدانست که بادشمن‌خطرناکی روبروشده است بسرعت‌فرار کرد وسعی نمود خودرا بین‌علفها مخفی کند . مارفرا رسید وبیدرنگ

۱ ـ این رشته کوهها از آلاسکا شروع و در طول اقیانوس آرام امتداد دارد و در مکزیك ختم میشود و دارای چند قله بارتفاع بیش از ۵ هزار متر است .

عقرب را کشت .

مار درفضای بازباقی‌ماند وشروع‌به بلعیدن مارمولك‌نمود . مارها غذای خود را نمی‌جوند ودندانهایشان هم برای این‌عمل ساخته نشده بلکه برای گرفتن و کشتن است .

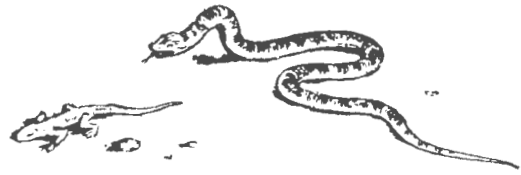

مار، بینی خودرا مقابل بینی مارمولك گرفت وسپس‌فکهایش را باز کرده و سرمارمولك را داخل دهانش کرد و بتدریج شروع به فروبردن بدن‌مارمولك‌نمود. پسران باعلاقهٔ خاصی‌بمارنگاه میکردند .

فصل دوازدهم

زغن

در این هنگام چشمان دیگری برمار دوخته شد . بدن خون ، رنگ مار که برروی علفها قرار داشت ، چشمان تیزبین دشمنی را که اکنون سایه‌اش بروی زمین می‌چرخید جلب کرد . پسران ببالا نگاه کردند، پرندهٔ بزرگی درهوا چرخ‌می‌خورد . این‌پرنده ، زغن بزرگ نواحی جنوب بود .

زغن تقریباً همیشه در آسمان است ومیتوان گفت کـه اصلا در هوا زندگی میکند و غذای خود را هم هنگام پرواز میخورد . مارمتوجه زغن شد . ببالا نگاه کرد و سعی نمود خودش را میان علفها مخفی کند ولی دیگردیرشده بود ، زغن پائین‌آمد و وقتی‌بالامیرفت ،

مار را در میان چنگالهایش گرفته بود !

مار خودش را بدوربدن زغن پیچید ویکی از بالهای آنرا گرفت وباین جهت پس ازلحظه‌ای هردو بسختی برزمین افتادند . ولی هیچ کدامشان نمردند بلکه فوراً دوباره شروع به نزاع کردند .

پایان این نزاع بکجا می‌انجامید ؟ زغن چون قادر بگرفتن سر ماربامنقار یا باچنگالهای خود نبود نمیتوانست مار رابکشد . ازطرف دیگر، مارهم چون باندازهٔ‌کافی‌نیرومند نبود نمیتوانست زغن‌رابکشد. زغن قادر بفرار نبود ومارهم می‌ترسیدآنرا رها کند . پس این‌جنگ‌و نزاع بکجا خاتمه می‌یافت ؟

شاید بمرگ ناشی‌از گرسنگی یکی پایان‌می‌یافت . ولی‌میدانیم که زغن قادراست چند روز بی‌غذا بسربرد .مار هم‌همین طور بلکه مدّت بیشتری می‌تواند بی‌آنکه غذا بخورد زندگی کند .

مارسعی کرد زغن رانیش‌بزند ولی زغن بامنقارقوی‌خود نوك مار را گرفت وچنگالهای خود را روی گلوی آن گذاشت .

پس از چند لحظه ، بدن مار بی‌حرکت و بی نیرو برروی علفها قرار گرفت آنگاه زغن پس‌از استراحت کوتاهی پرواز کرد و مار را نیز با خود برد .

فصل سیزدهم

عقاب

پسران باعلاقهٔ بسیاری ، تمام‌این ماجراها رامی‌دیدند که‌ناگهان صدائی‌در آسمان‌شنیدند «لوسین»دانست که عقاب سرسفیدی[1] پیدا شده وبادیدن آن گفت که این عقاب ، ماده است زیرا عقاب ماده بال‌وپرش روشن‌تر و بدنش بزرگتر وحرکت‌بالهایش سریعتر و بالاخره قوی‌تر از عقاب نر است . زغن‌هم عقاب رادید باین جهت بسرعت اوج گرفت عقاب بدنبالش روان‌شد . پس‌ازچند لحظه هردو از نظر ناپدید شدند و پسرها دیگر قادر بمشاهدهٔ نزاع آنها نبودند ، ولی ناگهان صدائی شبیه صدای فشفشه شنیدند و سپس چیزی به نوك

۱ ـ کشور های متحدهٔ آمریکا ، عقاب سرسفید را بعنوان علامت جمهوری خود پذیرفته اند .

درخت خورد وچند شاخه را شکست . این جسم تن بیجان زغن بود . لحظه‌ای بعد ، پسران عقاب را در حالیکه ماررا در میان چنگالهایش داشت دیدند . «بازیل»تفنگش را برداشت ، صدای تیری شنیده شد و عقاب بزمین افتاد . این آخرین قسمت جنگ و نزاع حیوانات بود .

«بازیل» رفت و با پرنده‌ای بزرگ بر گشت همچنانکه «لوسین» گفته بود ، ماده‌وخیلی‌بزرگ بود وبیش‌ازدوازده«پوند»[1] وزن‌داشت .

«لوسین» و«فرانسوا» و «بازیل» عقاب را اندازه گرفتند ، فاصلهٔ دوسربال آن هفت پا[2] بود .

« فرانسوا » گفت : « واقعاً عجیب است ! این رشته حادثه بایك‌پرنده شروع وبیك پرنده هم‌ختم شدولی باین دوپرنده نگاه کنید . » وسپس به‌مرغ مگس‌خوار وعقاب بزرگ که‌هردو کنارهم روی‌علفها قرار گرفته بودند اشاره نمود .

« بازیل » گفت : « خوب ، بچه‌ها ، چون‌بایدصبح زودبیدارشویم حالا باید شاممان را بخوریم وبخوابیم . بخاطر داشته باشید که فردا صبح باید بطرف دشتها حرکت کنیم . »

«فرانسوا» بی اراده تکرار کرد : « بله ، بسوی دشتها ، دشتها و و گاومیش‌ها !»

۱ـ هرپوند برابراست با ۴۵۳٫۵۹ گرم .

۲ـ هرپا یاقدم برابراست با ۳۰٫۴۸ سانتی‌متر .

فصل چهاردهم

اشتباه شکارچیان

صبح روز بعد ، مسافران ما بمسافرت خود ادامه دادند و مدت چند روز بی حادثه گذشت .

روزی در کنار چمنزاری اردو زدند . درپشت سرشان جنگلی قرارداشت که هم اکنون از آن عبور کرده بودند و مقابلشان چمنزار وسیعی بود که قصد داشتند هنگام شب که هوا خنك میشود از آن بگذرند .

پسران از اسب‌های خود بزیر آمده میخواستند زین‌ها را ازروی اسب بردارند که فریاد «فرانسوا» توجه آنان را بخود جلب کرد .

«فرانسوا» بااشاره بفضای باز بافریاد میگفت: «گاومیش، گاومیش!»

«بازیل» و «لوسین» درهمان جهت نگاه کردند . سه شئ بزرگ تیره برروی تپه‌ای درچمنزار دیدند که در حال حرکت باینطرف و

آنطرف بودند ویکی از آنها کوچکتر ازدیگران بود .

«فرانسوا» چنین گفت : «البته ، گاومیش هستند . به هیکلشان نگاه کنید ! بی‌شك دوتا از آنها نرویکی ماده است . »

شکارچیان‌جوان‌ما ، مانندهمهٔ کسانیکه برای‌باراول، گاومیش‌می‌بینند سراسر شور وهیجان بودند .

پس‌از لحظه‌ای ، شروع بمشورت نمودند تاچگونه این حیوانات راااسیر کنند . معلوم بود که این‌حیوانات ، گاومیش‌سفید نیستند ولی پسران‌میخواستند گوشت آنهارا بچشند بعلاوه فکرمیکردند تعقیب آنها تمرینی برای‌کارهای بعد است . « لوسین» سؤال کرد : « خوب ، میتوانیم دستگیرشان کنیم ؟ »

«فرانسوا» گفت : « البته باید آنهارا دواند . »

برای شکار گاومیش دردشت‌چند طریقه مورد عمل سفیدپوستان وسرخ پوستان است معمول ترین آنها همان طریقی‌است که«فرانسوا» گفت ، باید سواره بگاومیش‌رسید ودرحالیکه‌اسب درپهلوی‌آن چهار نعل میدود بسوی قلب آن تیراندازی کرد .

وقتی پسران جلو تر رفتند ، دیدند که حیوانات هنگام حرکت درمقابل آفتاب میدرخشند. آیاحقیقةً گاومیش‌بودند ؟ «لوسین» گفت: « اینها گاومیش نیستند . »

«فرانسوا » پرسید : « پس چه هستند ؟ »

«لوسین» پاسخ داد : « گوش کن ! این صدا رامی شنوی ؟ »

هرسه ایستادند . صدای بلند بوقلمون ازطرف حیوانات بگوش میرسید .

«فرانسوا» گفت : « آهان ! این صدای بوقلمون است ! »

«لوسین» بالبخند جواب داد : بله ، بوقلمون است ! »

«بازیل»تکرار کرد : «بله ، بوقلمون ، بوقلمون‌بجای گاومیش!» ابتدا هر سه بهم نگاه کردند و سپس بعلت اشتباهی که مرتکب شده بودند ازته دل خندیدند .

«بازیل» گفت : « نباید این موضوع را بکسی بگوئیم زیرا بما می‌خندند . »

«لوسین»جواب داد : «بله ، درست‌است ، ولی‌حتی‌مسافران کهنه کارهم ازین‌اشتباهات می کنند،زیرا باعث‌آن خطای‌چشم، براثر نوسان هوا ونوراست . شنیده‌ام که حتی کسی کلاغ سیاهی‌رابجای گاو میش گرفته بود .

«فرانسوا» گفت : «فکرمیکنم وقتی‌بگاومیش برسیم خیال کنیم «ماموت» [1] است . شکارچیان‌سپس تصمیم به‌صید پرندگان گرفتند .

۱ ـ نوعی فیل‌قدیمی که بدنش پوشیده از پشم بوده است .

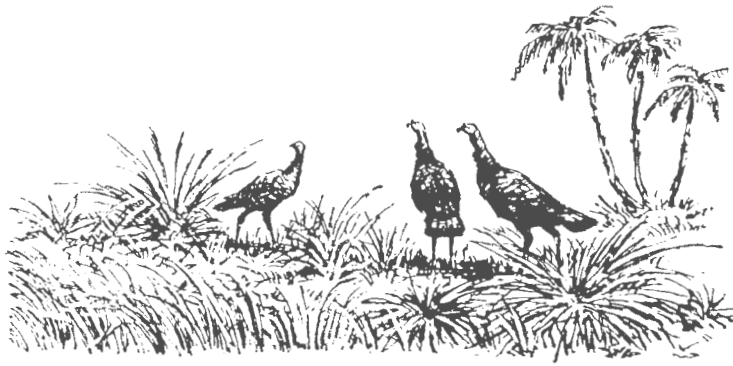

فصل پانزدهم

شکار بوقلمون وحشی

«بازیل» که درجلو اسب می‌دواند فریادزد : « به‌پیش ! بازهم به به پیش ! زیرا رویهمرفته شکار بوقلمون خوب وچاق کار بی فایده ای نیست ، پس‌به پیش ! »

«لوسین» گفت : « برادر بایست ، چطور میخواهی نزدیك آنها بشوی ؟ »

ـ «همانطور که میخواستیم برای شکار گاومیش‌ها عمل کنیم در اینجا هم عمل میکنیم ، یعنی بوقلمون هارا می‌دوانیم . »

«فرانسوا» خندید و گفت : « آهان ! بوقلمون را بدوانیم ! فوراً پرواز میکند ، برادر چه حرف بی معنائی میزنی ! »

« بازیل » جواب داد : «عقیدهٔ من اینست ، امتحان کنیم ونتیجه را ببینیم . »

«فرانسوا»و«لوسین»باهم جواب‌دادند : «پس ، موافقیم . »وسپس هرسه بطرف جلو اسب راندند .

وقتی باندازهٔ کافی نزدیك شدند ، دو بوقلمون نر ویك بوقلمون ماده دیدند .

«لوسین» فریاد زد : «پرنده های قشنگی هستند .»

«بازیل» گفت : «بله ، همین‌طوراست. «لوسین»چون‌اسب‌تو کند حرکت است توبوقلمون ماده را بگیر. »

هرسه بطرف جلو تاختند . لحظه‌ای بعدفقط درحدود صد متریا کمی بیشتربابوقلمون‌هافاصله داشتند. پرندگان که غفلةً موردحمله قرار گرفته بودند چند قدمی‌فرار کرده وبعد بطرف هوا پرواز کردند صدای بهم خوردن بالهاشان بشدت بگوش میرسید .

بوقلمون‌های نر ، بپرواز ادامه دادند ولی بوقلمون ماده پائین آمد وبانهایت قدرت خود بطرف نزدیکترین بیشه گریخت .«لوسین» به تعقیب آن پرداخت ، «مارنگو» سگ آنها هم راه را نشان میداد . به محض اینکه «لوسین» وارد جنگل‌شد ، سگ رادید که زیردرخت بلوط بزرگی‌ایستاده . معلوم شد که سگ ، پرنده رامجبوربه‌بالارفتن از درخت نموده و حالا خودش ببالا نگاه میکرد و عوعو کنان دمش راتکان میداد . «لوسین» بکنار درخت‌آمد ؛ بوقلمون برروی یکی از

بلندترین شاخه‌های آن قرار گرفته بود . «لوسین» تفنگش را در یك لحظه بسردست گرفت وپس‌ازشلیك اول ، پرنده ازمیان بر گهابطرف زمین سرازیر شد . وقتی بدن بیجان پرنده بزمین افتاد ، « مارنگو » بروی‌آن جهید ، ولی اربابش او را صدا زد که کنار بایستد ، آنگاه خودش از اسب پیاده شد وپرندهٔ بیجان را برداشت .

«لوسین» دوباره سوارشد وچون از جنگل بیرون آمد توانست «بازیل»را در فاصله دور به‌بیند . «بازیل» چهار نعل مشغول تاخت بود وبوقلمون هم‌بابالهای بازدرفاصله‌ای درجلوی‌اومانند شترمرغ میدوید پس‌ازچند لحظه«بازیل» وبوقلمون هردوازنظرناپدید شدند .«لوسین» بجستجوی «فرانسوا» پرداخت ولی موفق به یافتن اونشد . پس‌بآرامی درکنار جنگل‌بجائی که «ژانت» قرار داشت رفت . در اینجا از اسب بزیر آمد ودرانتظار مراجعت برادرانش روی زمین نشست .

بازیل بزرگترین و قوی‌ترین پرندگان را انتخاب کرده بود. بوقلمون اوابتدا نزدیك یك میل [1] پرواز کرد و سپس بپائین آمد و وماننـد یك گربهٔ ترسان مشغول دویـدن شدو چون «بازیل» با اسب تقریباً باورسیده بود، دوباره بپرواز درآمد و درحدود نیم میل پرید. باز «بازیل» با اسب بسوی اودوید وبار دیگر بوقلمون بهوا برخاست این‌بار قبل ازاینکه بزمین‌بیاید درحدود۹۰۰ متر پرواز کرد. دیگر بوقلمون قادر به پرواز نبود ولی بهرحال میتوانست بسرعت بدود.

مسلم بود که بوقلمون خسته شده، بالاخره ایستاد وسروگردن درازش راماننـد شترمرغ داخل علفها کرد وباین خیال که خودش رااز چشم تعقیب کنندهٔ خود مخفی نموده.

«بازیل» اسبش‌رامتوقف نمود، تفنگش را بالا برد ولحظه‌ای‌بعد گلوله‌ای ببدن بوقلمون خورد واورا کشت.

«بازیل» از اسب بزیر آمـد و پس از برداشتن بوقلمون آنرا بزین اسبش بست. «بازیل» برای اینکار تمام نیروی خود را بکار برد زیرا بوقلمون بسیار بزرگ بود و در حدود چهل «پوند» وزن داشت.

بعد ازآنکه «بازیل» برزین اسب خود جست، شروع بحرکت

---

۱ ـ هرمیل برابر است با ۱۶۰۹ متر.

نمود ولی از خودش میپرسید که کجا برود ؟ برای اومسلم شد که در این‌دشت پهناور گم شده است .

چنین وضعی ممکن است شجاع‌ترین اشخاص را هراسان کند . مردانی قوی که خودرا دردشت‌ها تنها دیده‌اند برخود لرزیده‌اند .

ولی «بازیل» پسر شجاع وخونسردی بود . اسبش را نگه داشت باطراف‌نظرانداخت . فریادی بلند کشیدوهیچ جوابی‌وانعکاسی‌نشنید، گلوله ای شلیك کرد وبانتظار جواب آن ماند ولی جوابی نشنید . لحظه‌ای برروی زینش نشست وبفکر فرورفت .

ناگهان‌فریادزد : «آهان، پیدا کردم ! چرااینقدرنفهم شده‌بودم ! بیاای«باز سیاه» [1] هنوز گم نشده‌ایم . » وسپس تصمیم گرفت از روی جای پای اسب خود بر گردد .

سراسبش رابر گرداند وبدنبال جای‌پا بآرامی روان شد . پس از چند لحظه بجائی که بوقلمون را کشته بود رسید . در اینجا لحظه‌ای ایستاد وسپس بکندی ازروی نشانه‌ها حرکت کرد .

پس‌ازمدتی ملاحظه کرد که دوایری که مطابق آن‌حرکت کرده بود وسیعترشد وبالاخره باشادی بسیارمتوجه شد که میتواند روی‌خط مستقیمی به پیش برود .

پس‌از آنکه نزدیك یکساعت ازروی‌ردپاحرکت کرد و چشمانش

---

۱ ــ نام اسب بازیل است .

بر روی زمین دوخته شده بود ناگهان شنید که کسی او را بنام صدا میزند . ببالا نگاه کردو «لوسین» رادر کنار جنگل دید .

بافریادی‌ازشادی‌ومسرت بجلوراند. درآنجا فقط «لوسین»و«ژانت» و«مارنگو» را دید . پس فرانسوا کجا بود ؟

فصل شانزدهم

فرانسوا کجاست

به محض اینکه «بازیل» بجلو آمد «لوسین» پرسید : « فرانسوا کجاست ؟ »

«بازیل» بعلت ناراحتی زیادی که ازشنیدن این سؤال پیدا کرده بود بسختی توانست چنین جواب دهد: برادر! «فرانسوا» هنوز برنگشته؟»

«لوسین» جواب داد : «نه ، فکر میکردم باتو باشد وهر دوبا هم برمیگردید . »

«بازیل» ناگهان فریادزد: «آه ! « فرانسوا» گم شده ! «لوسین» ! «لوسین» ! برادرمان گم شده ! »

«لوسین» پرسید : « گم شده ! یعنی چه ؟ آیا اتفاقی برایش روی داده ؟ «بازیل» حرف بزن ! »

«بازیل» جواب داد : «نه ، نه ! دردشتها گم شده ! برادر نمیدانی چه شده ، واقعاً وحشتناك است . من هم گم شده بودم و برگشتم ولی «فرانسوا» ، «فرانسوا» ی کوچولوی بیچاره ! دیگر امیدی ندارد ! گم شده ! گم‌شده ! » «لوسین پرسید : «از آن موقعیکه‌هرسه باهم حرکت کردیم اورا ندیدی ؟ »

ـ «من خودم هم گم شده بودم وراه را ازاثرسم اسبم پیدا کردم . ولی اسب «فرانسوا » اسبی‌است نیمه وحشی ، و دشت پراست از جای سم این‌نوع اسبها . ای فرانسوا ! برادر بیچاره ! حالا چه‌بلائی سرت می‌آید ؟ ! »

« لوسین پرسید : چه باید کرد ؟ »

«بازیل» بخودآمد وشهامت همیشگی خودرا باز یافت و گفت : «چند دفعه شلیك کنیم ، به بینیم چه‌می‌شود ؟ ممکن است شلیك اول توجه اورا بسوی شلیك دوم جلب کند . »

«بازیل» تفنگش را بالا بردو بطرف آسمان شلیك کرد . پس از لحظه‌ای «لوسین» هم‌شلیك کرد بعد هر دو گوش خودرا تیز کردند .

مدت پنج دقیقه یا کمی بیشتر منتظرماندند ولی‌ابداً جوابی‌نیامد. باز مانند دفعهٔ اول شلیك کردند ، نتیجه اش همان بود که بود .

«بازیل» گفت : « بگـذار آتشی روشن کنیم ودودش را بآسمان بفرستیم ، «لوسین کمی چوب جمع کن . »

پس‌از چند لحظه آتش بزرگی تهیه شد و دود آبی رنگ عظیم آن بسوی آسمان صعود کرد .

« لوسین» گفت : « اگرفرانسوا نتواند این دود را به‌بیند مسلماً باید خیلی دور شده باشد . »

«لوسین» بالحن‌غمگین گفت: «نه، نمی‌آید. بایدبدنبالش‌برویم.»

بسوی اسبها بر گشتند ، چشم « بازیل » به‌سگ افتاد و گفت : «آها ! وقت خودمان را بیهوده تلف کردیم . «لوسین» زود باش سوار اسب شو ! »

«لوسین» باتعجب پرسید : «برای چه؟ »

«بازیل» گفت : « فکرخوبی بنظرم رسیده، بیهوده سؤال نکن . نباید حتی یك‌لحظه راهم از دست بدهیم ، زودباش حرکت کن !»

ـ «میتوانیم «ژانت» را رها کنیم ؟ »

ـ «بله، مداد وکاغذت رابمن‌بده، بعد«ژانت» رابدرخت ببند. من یادداشتی‌مینویسم تا اگر«فرانسوا» در غیاب ما آمد سر گردان نشود.»

«لوسین» یك مداد و یك باریکه کاغذ به«بازیل» داد . «بازیل» کاغذ را گرفت و روی آن چنین نوشت : « فرانسوا ما بدنبال ردپای تو رفته‌ایم . پهلوی ژانت بمان . »

سپس‌کاغذ را به‌تنهٔ درختی وصل کرد وپس‌از آنکه تفنگش را بر داشت برزین اسب خودجست وبه «لوسین» گفت که بدنبالش حرکت

کند. «لوسین» نیز براسب نشست و بدنبال «بازیل» روان شد. «مارنگو» هم درپی صاحبان خود براه افتاد. مستقیماً به محلی که از آنجا شروع به تعقیب بوقلمون ها کرده بودند رفتند. از اینجا «فرانسوا» بسمت چپ حرکت کرده بود ولی در آن جهت جای پای بسیاری دیده میشد ونشان میداد که چندین اسب از آنجا گذشته‌اند.

«لوسین» گفت: «برادر، آخرین محلی که «فرانسوا» را دیدم آنجا بود، او از آن درختان گذشت.»

«بازیل» گفت: «آهان! بهتر شد. شاید آنجا جای پای اسبش از جای پاهای دیگر مجزا شده باشد.»

نزدیك صد قدم بجلو رفتند وبجائی که «لوسین» نشان داده بود رسیدند.

«بازیل» گفت: «بله، حق باتوست! از اینجا رفته. جای پا اینجاست.»

«بازیل» از اسب بزیر آمده برروی علفها زانو زد وبادقت بسیار جای سم اسب رااندازه گرفت.

وقتی ازجا بلند شد، گفت: «بله، اینطور است. من شماها را اگربین هزارنفر هم باشید تشخیص میدهم.»

سپس خطاب به «لوسین» گفت: «خودت‌را برای مسافرت سختی آماده کن، بی‌شك «مارنگو» هم چهارنعل بدنبال ما خواهدآمد.»

سگ بجائی‌که شکار چیان جوان بروی جای سم خم شده بودند رسید . «بازیل» شئ قرمز رنگی در دست داشت. این‌شئ پتوی فرانسوا بود . سگ پتورا بو کرد وسپس بانگاهی حاکی از هوشیاری بارباب خود خیره نگریست ، فهمید که چه باید بکند . بعد بینی‌اش‌رابطرف زمین گرفت وازروی جای‌پا بجلو حرکت کرد .

«بازیل» براسب خود جست و با فریاد به برادرش گفت: «لوسین بیا ، نباید سگ را گم کنیم . » و هردو بدنبال سگ تاختند .

«بازیل» گفت: «باید راه باز گشت خودمان‌را هم مشخص کنیم.» سپس نزدیك یکدسته درخت ایستاد و با شکستن یکی از شاخه‌ها و آویزان گذاشتن آن گفت: «نبایدکاری کنیم که خودمان هم گم‌شویم.» سپس شروع بتاخت کرد .

سگ تقریباً مسافت یك میل را مستقیماً پیمود ، معلوم شد این مسافت ، پروازاول بوقلمون بوده، بعد سگ کمی بطرف چپ وآنگاه مثل اول بخط مستقیم شروع بحر کت کرد .

درحالیکه هردو چهار بعل میرفتند ومراقب سگ بودند«بازیل» به برادرش گفت : « این پرواز دوم است . » گاهگاهی ، برادران می ایستادند وبا شکستن شاخهٔ درختی ، راهشان را مشخص می‌نمودند .

سگ بالاخره وارد جنگل شد . «بازیل» گفت :«آهان ، فرانسوا بوقلمونش رااینجا کشته .» وچون سگ ازجنگل بیرون‌آمد وبطرف

دشت رهسپار شد «بازیل» بگفته‌اش چنین ادامه داد: «نه، بوقلمون میخواسته اینجا مخفی بشود.»

«مارنگو» چندصد قدم بخط مستقیم حرکت کرد. ناگهان شروع به‌چرخ زدن بدور خود نمود.

«بازیل» فریاد زد: «لوسین، بایست! معنی این حرکت را میدانم، دیگر بدنبال جای پا نرو، سگ را بحال خودش بگذار.»

پس از چند ثانیه، سگ کنار شئ سیاه رنگی که روی علفها قرار داشت ایستاد. «بازیل» و «لوسین» نگاه کردند ودیدند چند پر است.

«بازیل» گفت: «بدون‌شك‌فرانسوادرهمین‌جابوقلمون را کشته، اگر «مارنگو» بتواند جای پارا ازاینجا به بعد پیدا کند کارما زوبراه خواهد بود.»

سگ از کنار پرها دورشد وباز یکدفعهٔ دیگر بدور زمین شروع بگردش کرد وناگهان بازوزه‌ای حاکی‌از ناامیدی ایستاد.

«بازیل» وبرادرش دانستند که این صدا، علامت خوبی نیست.

بازیکدفعهٔ دیگرسگ کمی دورشد ودوباره مانند اول روی زمین شروع به‌چرخش نمود.

«بازیل» گفت: «اوه، سگ داردبطرف جای‌پای قدیم‌می‌آید!»

بله، همین طور بود، سگ لحظه ای بعد بطرف جای پای عقبی آمد وبسوی‌آنها پیش‌رفت. دراینجاناگهان، متوقف شده با نا امیدی

شروع به زوزه کشیدن کرد. زیرا جای پارا گم کرده بود.

«بازیل» گفت: «صبر کن، باز امیدی هست. مارنگو، مارنگو آماده باش.»

سگ بآرامی شروع بحرکت کرد ودرحالیکه بزمین چشم‌دوخته بودسرش‌رابالا وپائین میبرد. باینطریق نزدیك نیم‌میل طی کرد، دراین هنگام چشمش به جای پائی‌تازه تر ازجای پاهای گذشته افتاد وچون جای سم اسب وحشی«فرانسوا»را دید سرش‌را بافریادی حاکی‌ازشادی بطرف پسران برگرداند. سگ جای پا را بوسیلهٔ تکه‌ای ازسم اسب که کنده شده بود تشخیص داد. یکبار دیگر «مارنگو» بورا تشخیص داد ودرحالیکه بینی‌اش‌را بطرف‌زمین نگهداشته بود شروع بحرکت کرد.

«بازیل» و«لوسین» هم بدنبال سگ اسب تاختند. جای پا درخط مستقیم نبود و نشان می‌داد که «فرانسوا»ی بیچاره سرگردان شده نمیدانسته از کدام جهت برود.

دراین‌قسمت چون جای‌پای تازه بود سگ بسرعت میدویدوشکار-چیان هم بدنبالش چهار نعل میرفتند. هوا تاریك میشد وخورشید غروب میکرد.

کم کم هوا بقدری تاریك‌شد که دیدن سگ مشکل‌بود. چه‌باید کرد؟ بیم آن‌می‌رفت که سگ بسیار دور شود و پسران را بی راهنما بگذارد.

« بازیل » ناگهان گفت : « پیدا کردم ، لوسین بمن کمك کن ، پیراهنت را درآور . چون پیراهن توسفیدتر ازمال من‌است . »

«لوسین» مقصود برادر را فهمید و پیراهنش رادرآورد . «بازیل» پیراهن‌را برپشت سگ گذاشت وآستین هایش‌را بدور بدن‌سگ گره زد . «مارنگو» بدین ترتیب ، در تاریکی قابل دیدن شد . « بازیل» با فریاد گفت : «حالا میتوانیم درتاریکی‌هم بدنبال سگ حرکت کنیم.»

«لوسین» گفت : «بایست ، هوا تااندازه ای روشن است ومیتوانیم بنویسیم . » پس از گفتن این کلمات ، دفترچه‌اش را از جیب بیرون کشید ونوشت: «فرانسوا مطابق ردپای خودت برگرد . اگرنمیتوانی بگذار «مارنگو» راهنمائیت کند . »

سپس یادداشت راپپیراهن بست . «مارنگو» مشغول دویدن بود و پسران هم بدنبالش روان بودند ، خوشبختانه شب زیاد تاریك نبود و پسران می‌توانستندپیراهن‌سفید رابه بینند وچهارنعل‌بدنبال سگ روان شوند . بدین‌ترتیب یکساعت طی کردندو«بازیل» هم‌هر وقت‌بیکدسته درخت میرسید ، شاخه‌ای را برای نشانه میشکست .

ناگهان آتشی در زیر سایهٔ چنددرخت بزرگ دیدند . «بازیل»و «لوسین» به پیش حرکت کردند وبا شادی بسیار «فرانسوا» را دیدند که کنار آتش نشسته وچیزی را درروی آتش بدست گرفته . لحظه‌ای بعد برادران درآغوش یکدیگر بودند . «فرانسوا» ماجرای خودش را

حکایت کرد وچنین گفت : «بوقلمون را کشتم ولی بعد راه‌را گم کردم‌و بجای اینکه مانند «بازیل» مطابق ردپای خود بر گردم تارسیدن شب حیران وسر گردان اینطرف وآنطرف میگشتم وبفاصله ، فریاد میزدم وشلیك‌میکردم . سرانجام خسته شدم، ازاسب‌پیاده شده وآنرابدرختی بستم . شب فرارسیده بود ، احساس سرما و گرسنگی کـردم ، جرأتی یافتم وآتشی درست کردم وتصمیم‌به تهیهٔ شام گرفتم . »

همه حتی «مارنگو» شام خوبی خوردند و سپس بخواب رفتند .

صبح روزبعد ، زود بیدار شده وپس‌از صرف صبحانه بدنبال‌جای پای خود شروع بحرکت کردند .

راهنماشان شاخه‌هائی‌بود که «بازیل» روزقبل بعنوان نشانه‌برسر راه خود شکسته بود .

نزدیك ظهر، چون‌به‌مکانی که قاطرشان «ژانت» وسایر وسایلشان مانده بود رسیدند، دیدند «ژانت» در خطر بزرگی‌است، زیرا حیوانات کوچك بسیاری او را احاطه کرده بودند . «لوسین» فوراً تشخیص داد که این حیوانات همان خوك های وحشی مخصوص «مکزیك» است ، خوکها میخواستند قاطر را گاز بگیرند قاطر هم باین جهت مشغول لگد زدن بود .

«بازیل» بکنار درخت آمد و با چاقوی شکار خودش ، بندی که « ژانت » را بدرخت بسته بود برید و با فریاد ببرادرانش گفت کـه

چهارنعل بدنبالش روان شوند . قاطرهم درپی‌شان میرفت. خوکهاسعی کردند به‌شکارچیان‌حمله کنندولی‌اسبهاخیلی‌از آنهافاصله‌پیدا کردند. قاطرهم با از دست دادن وسایل اردو نجات پیدا کرد زیرا موقع فرار بسته‌ای که محتوی وسایل اردو بود ازپشتش برزمین افتاد وحیوانات وحشی خودشان را باآن مشغول کردند .

بدین‌ترتیب ، پسران ، هم چادر وهم‌آذوقهٔ خودرا ازدست‌دادند .

فصل هفدهم

گربهٔ زیرك وساریغ موذی

محلی که بعداً شکارچیان‌ما در آنجااردو زدند درمیان بیشهٔ بزرگی ازدرختان بلوط قرارداشت. تقریباً در وسط بیشه، چشمه‌ای بود وپسران نزدیك آن درجائی که علفهای تازه وبسیاری روئیده بود اسبهای خود رارها کردند.

گوشت خشك که تنها آذوقهٔ شکارچیان بود از بین رفته بود. باین جهت «بازیل» و «فرانسوا» تفنگهارا برداشته وبجستجوی غذارفتند. خورشید درآسمان بود وشکارچیان ماهیچ جانوری برای شکار نیافتند، زیرا حیوانات معمولاً بعدازظهرها مخفی شده وفقط صبح وشب برای خوردن و بازی کردن ازلانه‌ها خارج میشوند.

شکار چیان خاموش به پیش میرفتند.

چون دشت کاملاً هموار وفقط پوشیده از «علف گاو[1]» بود، پسران

۱ـ نوعی علف که درمغرب ایالات متحدهٔ امریکامیروید وبیشترخوراك گاوهااست.

می‌توانستند مسافت زیادی‌را به‌بینند . گوزن ویاحیوان دیگری دیده نمیشد . ولی چون بدقت نگاه کردند درفاصلهٔ دویست متری دوحیوان کوچك را مشغول دویدن بروی علفها دیدند .

«فرانسوا» گفت : « اینها سگهای بیابانی هستند . »

بازیل گفت : «نه ، اینطورنیست ، سگ بیابانی دم درازی دارد .»

ـ «پس چه میتوانند باشند! »

بازیل درجواب گفت : «فکرمیکنم خرگوش صحرائی باشند .»

فرانسوا باتعجب پرسید : «خرگوش‌صحرائی ؟ این‌ها که ازموش بزرگتر نیستند ، شاید مقصودت اینست که بچه خرگوشند ؟»

ـ «نه، برعکس ، خرگوشهای سالمند هستند . »

« فرانسوا » به‌قهقهه خندید و گفت: «چرا ، برادر؟ پس‌چشمهایت برای‌چه‌خوبست؟ فکرمیکنی‌خیلی‌دورند ، هان ؟ بعقیدهٔ من فاصله‌شان تااینجا ازدویست مترهم کمتراست و یك سنجاب خاکستری ده‌برابر بزرگتر ازاینها بنظر میرسد . »

« بازیل » که همچنان به‌آنها نظر دوخته بود گفت: «فکرمیکنم من‌راست گفته باشم ، بیاازلوسین بپرسیم. »وچون صدای‌پای« لوسین» پشت‌سرشان بگوش‌رسید« فرانسوا» گفت: «لوسین‌اینجاست ، «لوسین» آنجا رانگاه کن ، «بازیل» میگوید آنها یك جفت خرگوش بزرگ صحرائی اند .»

« لوسین » جواب داد : « بله ، بازیل راست میگوید . » و بند

بسخن ادامه داد : « اگر اشتباه نکرده باشم ، سرخ پوستان این نوع حیوان را که خیلی بندرت پیدامیشود خر گوش کوچك اصلی می نامند. بدنیست پوست یکی از آنهارا به بابا بدهیم، مطمئناً خوشحال خواهدشد.»

«فرانسوا» گفت: «من الان یکی از آنهارا میگیرم . آیا میتوانم جلو بروم وبیکی شان تیراندازی کنم ؟»

«لوسین» جواب داد: «نه، قبل از آنکه بآنها برسی ، مثل باد دور خواهند شد .»

ـ « مارنگو چطور ، آیا نمی تواند یکی از آنهارا بگیرد ؟»

ـ « خیال نمیکنم ، اگر هم بگیرد آنرا قطعه قطعه میکند . بهتر است همین جا بمانیم . نگاه کن دارند بطرف ما می آیند ؛ پسران خودشان را پشت چند درخت کوچك مخفی کردند .

خر گوش ها ، ضمن خوردن علف کم کم به پسرها نزدیك شدند . ناگهان چیزی در بیشهٔ پائین توجه آنها را جلب کرد ، جانور عجیبی بود باندازهٔ سگ . رنگش زرد مایل به سرخ و دارای خالهای قهوه ای رنگی در پهلوها وخطوطی بهمین رنگ درقسمت پشت بود . همهٔ این صفات ظاهری، آنرا شبیه ببر کرده بود.دم کوتاه، پاهای کلفت و گوشهای پرموی آن ، شکارچیان جوان را متحیر کرده بود که آیا این حیوان همان «سیاه گوش» است که درامریکا معمولاً بآن «گربهٔ وحشی» میگویند، یاحیوان دیگری است . سیاه گوش سعی میکرد نزدیك خر گوش ها شده

ویك یاهردوی آنهارا بگیرد .

پسران ناگهان شئ عجیب دیگری مقابل خود دیدند ، چیزی بود کرد وبرنگ مایل بخاکستری وبدنش پوشیده از موهای ضخیم . خرگوش‌ها هم آنرا دیدند، باوجوداین باز کم کم نزدیك شدند، زیرا تابحال مورد حملهٔ دشمنی بدین شکل قرار نگرفته بودند ، نه دندان داشت ونه چنگ و بدین جهت خرگوش‌ها ازآن نترسیدند .

خرگوش‌ها نزدیك شدند ، ابتدایکی وبعد هم دیگری ، فاصله‌شان‌چند «اینچ [1] »بیشترنبود تابالاخره کاملاً نزدیك‌شدند وبینی‌شان به‌شئ‌عجیب‌خورد. ناگهان پیکرگلوله مانند عجیب‌ببالاجست‌وپسران حیوان چهارپای پوزه درازی بادمی مانند دم‌مارمشاهده کردند . بااین دم ، یکی‌ازخرگوشها را گرفت ، خرگوش کوچولوجیغی کشید ودر این موقع رفیقش باوحشت پا بفرارگذاشت .

ساریغ [2] ، سرخرگوش‌را درمیان فکهای‌خوك مانند خود گرفت و کشت . میخواست خرگوش‌را غذای‌خود کند ولی‌فرصت پیدانکرد. سیاه گوش که در فاصله بیست پائی بود همهٔ این ماجـرا هارا مشاهده می کرد .

سیاه گوش بخود گفت : « همین طور بهتر است ، ساریغ مرا از زحمت گرفتن‌خرگوش‌رهائی‌داد . ساریغ شکار را گرفت ولی من آنرا

۱ ـ برابر است باکمی بیشتراز ۲/۵ سانت .

۲ ـ حیوانی است کوچك که نوع مادهٔ آن کیسه ای زیر شکم دارد و غالباً بچه‌هایش‌را روی دوش‌خود حمل‌می کند، این‌حیوان قادراست شکل خودراتغییردهد.

خواهم خورد . »

یقیناً سیاه گوش چنین افکاری درسر داشت زیرا ازحرکاتش بطور وضوح چنین مشهود بود . باین جهت شروع بحرکت کرد تا غفلةً و بی‌خبر برروی‌ساریغ بپرد ولی ساریغ قبل‌از شروع بخوردن، باطراف خود نگریست و چشمش بر سیاه گوش افتاد ، خرگوش را بمیان دندانهایش گرفت وبطرف بیشه فرار کرد .

سیاه گوش بدنبال ساریغ دوید ولی وقتی به بیشه رسید دیگر دنبالش نکرد ، بلکه برای اینکه به مخفی گاه ساریغ پی ببرد بدور بیشه گشت . فکر کرد شاید ساریغ لانه‌ای در بیشه دارد . عاقبت سیاه گوش هم در بیشه ناپدید شد . برای مدتی ، پسران ، اثری از ساریغ وسیاه گوش ندیدند . دراینصورت باید با هردو حیوان یعنی‌خرگوش و ساریغ خداحافظی کرد . ولی بعد حرکت برگها و صدائی که از بیشه می‌آمد نشان داد که آن دوحیوان درتعقیب هم‌اند . تعقیب چند لحظه ادامه داشت ، سپس ساریغ بابدهن داشتن خرگوش به زمین باز آمده بطرف درختی دوید واز آن بالا رفت .

درخت کوتاه بود وارتفاعش از سی‌قدم تجاوز نمیکرد ، شکارچیان جوان ما بخوبی دریافتند که سیاه گوش هم مانند ساریغ قادر به بالا رفتن ازآنست . سیاه گوش ازبیشه بیرون‌آمده بپای درخت پرید ولی فوراً شروع ببالا رفتن از درخت نکرد بلکه لحظه ای برای‌تازه کردن نفس توقف نمود .

فصل هجدهم
شکست سیاه‌گوش

سیاه گوش بخود گفت: «بالاخره این‌ننه ساریغ روی‌درخت رفت. آهای‌ساریغ، من ترانمی‌خورم، توزیادمطبوع‌نیستی ولی‌آن خرگوش را میخورم وترابخاطر اینکه حیله بکار برده‌ای تنبیه‌میکنم.» وبااین تصمیم ببالای درخت رفت. دراین هنگام ساریغ به‌نوك درخت رسیده بود و روی یکی از شاخه ها که افقی رشد کرده بود قرار گرفت. سیاه گوش بدنبال ساریغ رفت وتقریباً بآن رسید، ولی ساریغ دمش را بدور شاخه پیچید وخودش را روی شاخهٔ زیری انداخت. سیاه گوش میخواست بجانب ساریغ بجهد، ولی‌شاخه خیلی کوچك بود وترسید. باوجود این برگشت وپائین ترآمد و بطرف شاخه‌ای که ساریغ روی آن نشسته بود رفت. ساریغ مانند دفعهٔ پیش یك‌شاخه پائین ترآمد و باز بی اینکه منتظر سیاه گوش شود بشاخهٔ پائین تر پرید، تا اینکه از اولین شاخهٔ درخت آویزان شد.

پسران خیال کردند ساریغ می‌خواهد خود را بزمین انداخته و بطرف بیشه فرار کند، ولی ساریغ بخوبی میدانست که سیاه گوش روی زمین بهتر میتواند او را بگیرد. و روی درخت امن تر است.

باین جهت همچنان آویزان ماند. شاخه بعلت سنگینی حیوان خم شده بود ودیگر قادر به تحمل بدن سنگین سیاه گوش نبود وسیاه گوش با چشم موضوع را دریافت، ولی تصمیم به امتحان گرفت. ابتدا آرام روی شاخه خزید وتا آنجائیکه جرأت میکرد نزدیك شد وسپس کوشید تادم ساریغ را باچنگش بگیرد، دراین کار توفیق نیافت زیرا از دم ساریغ بسیار دور بود.

بعد ببالای شاخه ایکه ساریغ نشسته بود جهید و لحظه‌ای نگاه کرد، گوئی میخواست بر روی ساریغ پریده و او را با خود برزمین اندازد. ولی فاصلهٔ موجود او را ترساند. پس عقب رفت ودریك قسمت دوشاخهٔ درخت نشست، مدت زیادی دراین وضع نبود که فکر تازه‌ای بنظرش رسید. فاصلهٔ ساریغ تا زمین چندان زیاد نبود شاید سیاه گوش متتوانست با جهش اورا بگیرد. بدین جهت پائین آمد وبطرف محلی که ساریغ بالای آن آویزان بود رفت. ولی متأسفانه ساریغ بالاتر از اندازه ای بود که سیاه گوش حساب کرده بود. چاره ای نداشت، جز آنکه مانند روباه از خوردن انگور[1] منصرف شود. اما تصمیم به محاصره

۱ــ داستان روباه وانگور را همه شنیده‌اند معهذا ذکر میشود: روباهی بدرخت انگوری رسید که دارای انگورهای بسیار درشت و رسیده‌ای بود هر چه سعی کرد و اینطرف وآنطرف پرید نتوانست حتی یکدانه از آنرا بدست آورد پس درحالیکه باطناً ناراحت بود گفت: «نه، این انگورترش است و ارزش خوردن ندارد.» مترجم

گرفت پس درحالیکه همانجا روی علفها نشسته بود چشم بساریغ دوخت.

در تمام این مدت ساریغ پیر بآرامی از دم آویزان بود و خرگوش را میان دندانهایش داشت. در این وضع ابداً ترسی از دشمنش نداشت پسر ها فکر میکردند ساریغ موذی مشغول خندیدن بریش سیاه گوش است. دراین هنگام ساریغ خرگوش را به پاهای جلوش که شبیه دست بود منتقل کرد ومشغول خوردن آن شد، این امر برای سیاه گوش بسیار غیرمنتظره بود. دیگر نمی توانست این منظره را تحمل کند پس فوراً از جا برخاسته و بطرف درخت و سپس بشاخه‌ای که ساریغ آویزان بود حمله‌ور شد. این بار بدون محاسبهٔ خطر، بجلو پرید و دم ساریغ را بمیان دندان گرفت، شاخه شکست و هردو باهم بر زمین افتادند!

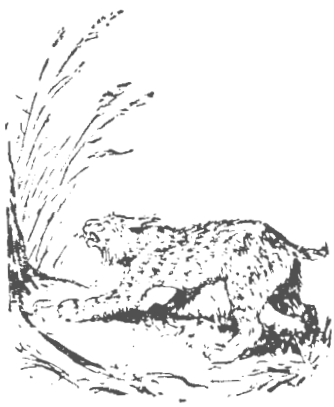

سیاه گوش که بر اثر سقوط گیج شده بود لحظه‌ای بیحرکت ماند، سپس ازجا بلند شده پشتش را مانند گربه خم کرد وبافریادی وحشتناك برساریغ جست، دیگر توجهی بخرگوش که آنجا افتاده بود نمیکرد، اصلاً فراموش کرده

بود که گرسنه است ، فقط میخواست انتقام بگیرد .

ساریغ به محض اینکه بزمین افتاد ناگهان خودش را بشکل گلوله درآورد و مانند دفعهٔ اول شد . دیگر اثری از سر و گردن و پنجه ودمش نبود و مبدل به گلولهٔ گرد وپرموئی شده بود! سیاه گوش بادندان وچنگال باین موجود حمله نمود ولی ساریغ حرکتی نکرد . سیاه گوش گوئی با خودش چنین نجوا کرد : « مثل اینکه مرده ! » سرانجام خسته شد ورهایش کرد . بکنار خر گوش آمد و آنرا بدندان گرفت . دراین لحظه ، « فرانسوا » به « مارنگو » اجازهٔ رفتن داد . سگ بسیاه گوش حمله برد ، سیاه گوش سعی کرد فرار کند ولی سگ باو رسید وپس از نزاع کوتاهی آنرا کشت .

شکارچیان جوانما خر گوشی را که سیاه گوش هنگام نزاع رها کرده بود برداشته و بسوی درخت وساریغ مرده رفتند تا آنرا برای شامشان ببزند . ولی باتعجب بسیاراثری ازساریغ درروی درخت ودربیشه و جاهای دیگر نیافتند . معلوم شد حیوان موذی به مخفی گاه خود درزیر ریشه های درخت مجاور رفته است .

چیزی جز لاشهٔ سیاه گوش وخر گوش مرده نماند . گرچه سیاه گوش را سرخ پوستان میخورند ولی شکارچیان ما ، مایل بخوردن آن نشدند ، خر گوش هم بقدری تکه تکه شده بود که ارزش خوردن نداشت. بدین جهت هرچهار، یعنی « بازیل» و «فرانسوا » و«لوسین»و«مارنگو» بی شام ، بخواب رفتند .

فصل نوزدهم

مهمانان عجیب

برادران برروی زمین ، بفاصلهٔ چند قدمی یکدیگر خوابیدند. همچنانکه میدانید چادرشان از دست رفته بود و حالا مجبور بودند درفضای باز بخوابند. در زیر درخت بزرگی دراز کشیده و باپیچیدن پتوبدور بدن خود راحت خوابیدند.

نزدیك طلوع صبح « فرانسوا » احساس کرد چیزی باپیشانیش در حال تماس است، ناگهان از خواب بیدار شده فریادی کشید. براثر این فریاد برادرانش هم بیدار شدند.

« بازیل » و « لوسین » باهم گفتند : « فکر میکنی چه بود ؟ »

« فرانسوا » گفت : « گمان میکنم گرگ بود. بینی سردش را احساس کردم. نگاه کنید ، دارد از آنجا میرود. نگاه کنید ، دوتاهستند. »

« بازیل » گفت : « ممکن است خرس باشند.»

« لوسین » جواب داد : « نه، نه ، باندازهٔ خرس‌نیستند. »

ناگهان شکل مردی درمقابل آنان ، درست درجلوی حیوانات ظاهر شد ولی از جای خود حرکت نمیکرد . «فرانسوا»بآرامی گفت: « مردی است بادوسگ ، شاید ازسرخ پوستان باشد. »

« لوسین » هم زمزمه کنان گفت : « بله ، ممکن است یکی از سرخ پوستان باشد ، ولی‌آن حیوانات‌سگ‌نیستند . »

درتمام این مدت«بازیل» سگ‌را ساکت وآرام نگهداشته بود . شاید « مارنگو » بهتر از هر کس میدانست که آن حیوانات از چه قماشی هستند .

روشنی کم کم بیشتر شد و پسران توانستند بهتر به بینند، بعد همه چیز روشن وواضح شد .

سایهٔ بزرگ ، سرخ پوست نبود بلکه خرسی بود که روی‌پاهای خود ایستاده بود .

« فرانسوا » گفت : « بله ، خرسی است ماده با بچه هایش. » و سپس چنین گفت : « ولی نگاه کنید خود خرس قرمز و بچه هایش سیاه هستند. »

« بازیل » از جاجست وخرس را هدف قرارداد .

« لوسین » فریاد زد : «آتش نکن ، ممکن‌است خرس‌خاکستری باشد ! »

ولی دیگـر دیر شده بود . صدای تفنگ « بازیل » شنیده شد و خرس برزمین افتاد .

نور « بازیل» را فریب داده بود وبجای اینکه خرس را بکشد ، مجروحش کرده بود .

لحظه ای بعد، خرس مجروح بطرف پسران حرکت کرد وحتی فرصت سوار شدن براسب راهم به آنان نداد .

«لوسین» فریاد زد کـه : « باید از درخت بالا برویم . اگر خرس خاکستری باشد نمیتواند از درخت بالا برود . » و باگفتن این کلمات بطرف خرس که پیش می‌آمدآتش کرد . این عمل به پسران فرصت داد تا ازدرخت بالا بروند .

خرس در کنار درختی که «بازیل» ازآن بالا رفته بود ایستاد . در اینوقت «بازیل» بشاخهٔ سوم یا چهارم رسیده بود وچون «لوسین» گفته بود که خرس، خاکستری‌است ، دیگربالاترنرفت . ولی باتعجب‌بسیار مشاهده کرد که خرس، خاکستری نبوده وقادراست ازدرخت‌بالابیاید. خرس شروع ببالا رفتن ازدرختی که «بازیل» روی‌آن نشسته بود نمود. لحظهٔ وحشتناکی بود . «لوسین» و«فرانسوا» هردو بزمین پریدند .

خرس اکنون بشاخه‌ای که بالای آن «بازیل» نشسته بود رسیده بود . شاخه تحت‌فشاروزن‌خرس و«بازیل» خم گشته وباین جهت فاصلهٔ بین دوشاخه بیشترشده بود .

«بازیل» نه میتوانست برگردد نه بالاتربرود . همچنانکه گفتیم

موقعیت خطرناکی بود ولی «بازیل» حضور ذهن خود را ازدست نداد وفریاد زد : «طناب ، طناب، یك تکه طناب برایم بیندازید ! وگرنه از دست خواهم رفت ! »

خوشبختانه زیردرخت یك تکه طناب بود که بعنوان کمند مورد استفاده واقع میشد .

« لوسین » بطرف طناب پرید . او میتوانست مثل «بازیل» خوب کمند بیندازد و اکنون اینکار را بسرعت انجام داد . « بازیل » آنرا گرفت وبدورشاخه گره زد . لحظه‌ای بعد یعنی‌درست همان موقعیکه خرس کاملاً نزدیك شده ومیخواست «بازیل» رابگیرد «بازیل» آهسته ازشاخه سرخورد و کمند را چسبید و خودش راآویزان کرد .

فاصلهٔ طناب تازمین‌درحدودبیست‌قدم‌بود.«لوسین» و«فرانسوا» این موضوع را دریافتند و فوراً تهیهٔ لازم را دیدند . بدین ترتیب که وقتی «بازیل»بآخرطناب رسید برادرانش را دید که درپائین ایستاده وپوست گاومیشی‌رابدست گرفته‌اند.«بازیل» بمیان پوست جهید ولحظه‌ای‌بعد سالم روی زمین بود .

لحظهٔ پیروزی فرا رسید . وقتی «بازیل» از شاخه‌ای کـه بعلت سنگینی‌اش خم شده بودپرید، شاخه بطرف بالا رفت وخرس را که در این مدت بروی آن نشسته بود ناگهان چندین پا بطرف بالا پرتاب کرد .

خرس سپس برزمین افتاد ، چند لحظه بی‌حرکت بود . «بازیل»

ازفرصت استفاده کرده فوراً آنرا کشت .
«مارنگو»سعی کردبه‌بچه‌خرس ها حمله
کند ولی‌ازقدرتش‌خارج بود. بدین‌جهت
پسرهابکمکش شتافتندوبچه خرسها را
کشتند . هرسه ، یعنی خرس ماده و
دوبچه‌اش بی حرکت روی زمین افتاده
بودند. «لوسین» گفت‌محتملاً خرس ماده
بیش از پانصد « پوند » وزن دارد . حالا
پسرها غذای بسیاری پیدا کرده بودند و
چون‌هرسه گرسنه‌بودند باین‌جهت‌تصمیم
گرفتند صبحانهٔ خوبی برای خود درست کنند .

صبحانه‌شان قسمتی از گوشت بچه خرس بود. میدانستند که گوشت خرس مانند گوشت خوك با پوست کندن فاسد میشود. بدین جهت از روش سرخ پوستان پیروی کردند. پوست خرس را ازمو پاك کرده سپس سرخ نمودند. پنجه‌ها مزهٔ بهتری داشت. البته «مارنگو» هم ازهمین صبحانه برخوردار شد.

چون آذوقه‌شان از بین رفته بود، نخواستند از این همه گوشت صرفنظر کنند، باین‌جهت تصمیم گرفتندآنرا روی‌آتش ملایمی خشك کنند؛ حفره‌ای در زمین ایجاد نموده و در آن آتشی روشن کردند. سپس آتش را با شاخ و برگ پوشانده و تکه های گوشت را روی آن قرار دادند.

فصل بیستم

حادثهٔ شبانه

وقتی شب فرارسید، شکارچیان جوان‌ما، کنارآتش بخواب رفتند. وبعلت سردی ناگهانی هوا، پاها رابطرف آتش دراز کرده وخوابیدند. اینکارمعمول‌شکارچیان است ، چون وقتی پاها گرم باشد تمام بدن گرم میشود ولی اگرپا سرد باشد خوابیدن غیرممکن میشود . آتش هنوز می‌سوخت ، پسران گوشت‌ها را برای اینکه خشك شود روی شاخه‌ها گذاشته بودند .

هنوزبیش از نیمساعت از خوابشان نگذشته بود که صدای سگ آنها راازخواب بیدار کرد . همگی‌ازخواب برخاسته وبتاریکی چشم دوختند ولی چیز عجیبی ندیدند . « مارنگو» همانطور پارس میکرد . پسران بادقت گوش میدادند تا بلکه حقیقت‌رابفهمند .

ابتدا درتاریکی شب توانستند کرمهای شب‌تاب رابه بینند . ولی

بعد روشنی‌های دیگری توجهشان راجلب کرد. این روشنی‌ها باروشنی حشرات فرق بسیار داشت.

شکارچیان مافهمیدند که این روشنی‌ها چیست. بله چشم حیوانات وحشی بود کـه میدرخشید، ولی چه حیوانی بود نمیدانستند. پسرها خودشان را برای روبرو شدن باخطر آماده کردند. «مارنگو» توجهش بسوی تاریکی بود و پشت سرهم، مثل اینکه دشمنی دیده باشد پارس میکرد. سپس پسرها صدای زوزه‌ای شنیدند، این صدا، نه فقط از یك‌طرف بلکه ازهرطرف‌می‌آمد وپسران بدورخود یك دایره چشم‌سبز درخشان دیدند.

«بازیل» سکوت را شکست و گفت: «چیزی نیست گرگهای چمنزارند.»

پسرها ترسی‌از گرگ چمنزارنداشتند زیرا این‌نوع گرگ‌خیلی کوچکتراز گرگهای موجود درامریکاست که کمی بزرگتراز سگهای انگلیسی بوده ودر حیله گری مانند روباه انگلیسی است. گرفتن‌شان مُشکل است ولی میتوان آنها را بآسانی با اسب و سگ دور ساخت. این نوع گرگ درسراسرمناطق غربی‌از«میسی‌سیپی» گرفته تا اقیانوس آرام ودرجنوب‌تامگزیك، یافت میشود. مانند شغال دسته‌جمعی‌بشکار می پردازند. بدنبال همهٔ شکارچیان و مسافران می‌روند و هرچه در اردوگاهشان بجا مانده باشد میخورند.

گاهی هم شبانه وارد اردوگاه میشوند و غذای شکارچیان را

میدزدند .

«لوسین» گفت : « خوشحالم که آنها هستند ، میترسیدم همان خوکهای وحشی باشند که آمده‌اند دیداری ازما بکنند.»

«بازیل» گفت : « حالا باید بیدار باشیم و از گوشت ها مواظبت کنیم . »

« لوسین » پاسخ داد : « بله ، همین‌کاررا باید کرد ولی‌لازم نیست همه مان مراقب باشیم . توو «فرانسوا» بخوابید من بیدارمی‌مانم.»

«بازیل» گفت : «نه ، تو و«فرانسوا» بخوابید وبگذارید من‌بیدار باشم . »

« فرانسوا » هم گفت : « من اصلا خوابم نمی‌آید، بگذارید من مراقبت کنم . »

«بازیل» و «لوسین» یکصدا باهم گفتند : «نه ، نه ، من ، من . »

بالاخره قرار گذاشتند که دوساعت اول را «بازیل» مراقبت کند، بعد «لوسین» وآخر«فرانسوا» . اکنون « بازیل » تنها نشسته ، گاهی بآتش و گاهی بتاریکی نگاه میکند . «لوسین» و«فرانسوا» هم بخواب آرامی فرو رفته‌اند .

هنگامیکه «بازیل» مواظب گرگها بود دید کـه کم کم جسور شده و بتدریج نزدیکتر می‌آیند و بالاخره بعضی از آنها بجائی که استخوانهای خرس قرار داشت آمده وِیکدفعه باستخوانهاحمله کردند.

«بازیل» بخود گفت : « آتش بیشتری لازم است ، ممکن است

نزدیکتر بیایند و گوشت‌ها را بدزدند.» پس‌از جا برخاسته و مقداری هیزم در آتش ریخت.

سپس باخود گفت: «حالا درست شد. میتوانم با وجود گرگها بخوابم، عجیب‌است که قبلاً متوجه این نکته نشده بودم.»

پس کمندی برداشته وتمام گوشتها را بیکطرف آن بست وسپس بسته را تافاصلهٔ ده پائی یا بیشتر ببالا انداخت و بعد سردیگرطناب را بیك کندهٔ درخت بست وآنگاه خطاب بگرگها چنین گفت: «حالا میتوانید هی‌اینطرف وآنطرف بدوید، هرقدر میخواهید زوزه‌بکشید، ولی من‌می‌خوابم.» باگفتن این‌کلمات، دراز کشید و پس‌از پنج دقیقه بخواب رفت.

گرگهای کوچولو نزدیکتر آمده شروع بجست و خیز نمودند تا شاید گوشتها را بچنگ آورند، ولی بین آنها گرگهای پیروعاقلی هم وجود داشت. بعضی از آنها بطرف کندهٔ درخت رفته شروع بجویدن کمند نمودند، هنوز دو دقیقه نگذشته‌بود کـه تودهٔ سنگین گوشت بپائین افتاد «مارنگو» که در تمام این مدت بیدار بود بشدت شروع به پارس نمود وپسران را بیدار کرد. «بازیل» که ماجرا را دانست ازجا جسته وتفنگش رابرداشت وبجلوپرید وبدنبال او«فرانسوا» و«لوسین» هم حرکت کردند.

هرسه بگرگها حمله برده وتا میتوانستند تیرازی کردند. البته حیوانات فرار کردند ولی بعضی‌شان مقداری گوشت باخود بردند. دو

تا از گرگها با گلوله‌های تفنگ کشته شدند و یکی دیگر هم که «فرانسوا» زخمی کرده بود بدست «مارنگو» کشته شد.

گوشتها را دوباره جمع کرده و «بازیل» بار دیگر آنها را بکمند بست و بالای درخت آویزان نمود، ولی این بار، سر دیگر آنرا بشاخه‌ای در بالای درخت گره زد و چون گرگ قادر به بالا رفتن از درخت نیست پسران مطمئن شدند که این بار دیگر گرگان موفق نخواهند شد.

بازمقداری هیزم در آتش ریخته و بامید اینکه دیگر تا صبح چیزی بیدارشان نمیکند بخواب رفتند.

فصل بیست و یکم

دایرهٔ آتش

بیچاره پسرها نمیدانستند در برابرشان چه قرار دارد . گرگها تمام شب بدوراردوی شکارچیان زوزه میکشیدند ولی‌درمیان زوزه‌های گرگها ، صدای حیوان دیگری هم شنیده شد ، این صدا ، نعرهٔ نوعی یوزپلنگ بود وچون پسران بقدرت وطبیعت سبع آن واقف بودند از شنیدن نعره‌اش بسیار هراسان شدند .

وقتی فریاد اول بگوش پسران رسید بنظر خیلی دور می آمد . فریاد دوم ازفاصلهٔ نزدیکتر بگوش رسید . پسران‌ازجابرخاسته ودوباره گوش فرا دادند ولحظه‌ای‌بهرطرف نظرانداختند .

«بازیل» پرسید : « میتوانیم سوارشویم وفرار کنیم ؟ »

«لوسین» گفت : «ولی نمیدانیم که از کدام‌طرف باید برویم‌شاید درست بطرف آنها برویم و بچنگ و دندانشان بیفتیم . » بازیل گفت: « پس چه کنیم ؟ بالارفتن از درخت هم بی‌فایده است چون یوزپلنگ

مثل سنجاب از درخت بالا میرود . »

هرسه برای یافتن راه گریز به اندیشه فرو رفتندو سرانجام «لوسین» گفت :

«در کتاب‌ها خوانده‌ام که یوزپلنگ قادر به گذشتن از آتش نیست بیائید امتحان کنیم . ساکت ! گوش کنید ! » هرسه ساکت شدند . دوباره نعرهٔ یوز پلنگ شنیده شد .

«لوسین» به سخن ادامه‌داد : «میشنوید، هنوز صداخیلی دوراست ، شاید هم یوزپلنگ بطرف ما نیاید . ولی بهرحال بهتر است تافرصت داریم خودمان را آمادهٔ مقابله با آن کنیم ، حالا بیائید دایره ای از آتش درست کنیم . »

«بازیل» و «فرانسوا» منظور برادر را فهمیدند . تفنگها را پائین گذاشته وشروع بجمع آوری چوب خشك نمودند .

پسران برای نجات جان خود بی‌لحظه‌ای غفلت، بسرعت مشغول کار شدند . صدای یوزپلنگ کم کم بلند تر میشدوجای تردیدنبود که آنان باخطری جدی روبرو بودند.

شکارچیان جوان تااین موقع بفکر اسبها وقاطر خودنبودند، ولی دیگر خیلی دیرشده بود چون یوزپلنگ درفاصلهٔ صدمتری اردو بود . هرسه باتفاق «مارنگو» داخل دایرهٔ آتش شدند .

خوشبختانه بادنمی‌وزیدودودمستقیماً ببالامیرفت . پسران تفنگ بدست ایستاده وبدورشان آتش شعله وربود .

حالا دیگر فریاد یوزپلنگ کاملاً از نزدیك بگوش میرسید .

پسران از میان دود توانستند هیکل گربه مانند زرد رنگی را ببینند که در زیردرختی که گوشتها بالای آن آویزان بود مرتباً جلوو عقب میرفت .درضمن سر گرد وپشت دراز وپوست صاف حیوان رامشاهده کردند . ولی ناگهان متوجه شدند که آنها یك جفت هستند که مرتباً در جلوی درخت درتکاپوی میباشند . مدت چند دقیقه کار حیوانات همین بود. سپس یکی از آنها ببالای درختی که تسمه بآن بسته شده بود رفت. از شاخه‌ای که گوشت خرس بدان آویزان شده بود بالا رفت وشاخه را تکان داد، ولی گوشت بزمین نیفتاد . جهد بسیار کردند ولی موفق نشدند . درتمام این مدت پسران درمیان دایرهٔ آتش بودند وبسبب حرارت آتش تقریباً برشته شده بودند، چون بدبختانه دایره ، وسعت کافی نداشت .

«بازیل» فریاد زدو گفت : «من دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم . باید بطرف آنها تیراندازی کرد و به بیرون هجوم آورد ، شاید باین وسیله نجات یابیم .»

«لوسین» گفت : « برادر ، صبر داشته باش ، شاید تالحظهٔ دیگر ازاینجا دور شوند . »

وقتی «لوسین» مشغول صحبت بود ، یوز پلنگ ها که از بدست آوردن گوشت خرس مأیوس شده واز آن صرفنظر کرده بودند بآتش نزدیك شدند . مثل گربه بحرکت درآمده ودرچندقدمی آتش متوقف شدند وبرای جستن بطرف جلو روی زمین دراز کشیدند .

پسران در روشنی آتش توانستند پنجه ها و دندانها و چشمان درخشانشان را بخوبی ببینند ولی حیوانات مثل اول وحشتناك جلوه نکردند . حالا شکارچیان جوان ازنقطهٔ نظر دیگری بآنها نگاه میکردند.چون بقدری از حرارت آتش رنج برده بودند که بیمی نداشتند از آتش بیرون آمده وبایوز پلنگ‌ها روبرو شوند .

«بازیل» بازفریاد کشید:«من دیگر قادر به تحمل نیستم ،داریم کاملاً کباب میشویم. شمابرادرها بآن یوزپلنگ تیراندازی کنید ومن این یکی را هدف قرارمیدهم . نترسید وآتش کنید ! »

چون«بازیل»ازسخن بازایستاد ، هرسه بطرف یوزپلنگ‌ها آتش کرده وبه بیرون پریدند .

«بازیل»یکی ازحیوانات رامجروح کرده بود،یوزپلنگ خشمگین بداخل دایرهٔ آتش جهید وبخود پیچید . «مارنگو» بآن حمله کرد و یوزپلنگ پس از لحظه‌ای بیجان برزمین قرار گرفت .

یوزپلنگ دیگر کجا رفته بود ؟ وقتی هرسه سراپا گوش شدند فریاد «ژانت» را که چند دقیقه ادامه داشت شنیدند ولی پس ازلحظه‌ای سکوت عمیقی برهمه‌جا حکمفرماشد .

پسران بیکدیگر گفتند : « بیچاره ژانت که طعمهٔ یوزپلنگ شد ، خوب ، باید بی اوبسازیم . »

آنشب تاطلوع آفتاب درییم وامید بسربردند ومراقب اطراف خود

بودند . آتش هادراثر بارندگی خاموش شد . وقتی روشنی روز ظاهرشد چیزی که موجب نهایت شادی و تعجبشان گردید این بود که دیدند «ژانت» بآرامی مشغول چریدن درعلفهای بین درختان است . ونیز با دیدن جسد بیجان یوزپلنگ دیگر، تعجبشان بیشترشد. بدقت حیوان مرده را وارسی کردند ، گرچه توسط پسران زخمی شده بود ولی بدن له شده ودنده‌های شکسته‌اش نشان می‌داد که مرگش سبب دیگر داشته است.

ابتدا نتوانستند از ماجرا سردر بیاورند ولی بعد فهمیدند که یوز پلنگ هنگام عقب نشینی برروی « ژانت » جسته و «ژانت» که کنار درختی بوده جای خالی کرده و یوز پلنگ بشدت بدرخت خورده و خرد شده است.

دیگر صبح شده بود ولی شکارچیان جوان ما بقدری خسته بودند که بچیزی جز استراحت فکر نمیکردند. بهرحال چون حیوانات وحشی بسیاری در این قسمت جنگل وجود داشت خوابیدن بسیار خطرناك بود .

معلوم شد رودخانه « تری نی تی» طغیان کرده ودر دره‌ها وقسمتی از جنگل سیل آمده است. بدین سبب کلیهٔ حیوانات وحشی از قبیل خرس، یوزپلنگ ، گرگ ، سیاه گوش وغیره محل خود را ترك گفته بطرف تپه‌ها رهسپار شده بودند وبدبختانه اردوی پسران هم درست درروی یکی ازهمین تپه‌ها قرار داشت .

به‌محض اینکه پسران موقعیت خطرناك خودرا دریافتند اسب‌هارا زین و« ژانت » را با البسه و پتو و گوشت بار کرده و شروع بحرکت بطرف چمنزارها نمودند .

فصل بیست و دوم

در چمنزارها

شکارچیان سپس بدشت پرگلی رسیدند . این دشت دارای چشم‌انداز های زیبائی بود که نظیرش فقط در نواحی جنوب دیده میشود . همه از میان گلها حرکت میکردند ، در همه سوی گل بسیار بود؛ گلهای آفتاب گردان طلائی رنگ و پنیرك های سرخ رنگ و گلهای خشخاش کالیفرنیائی برنگ نارنجی درخشان مانند گلوله‌های آتش میان برگهای سبز قرار داشت و کمی پائین‌تر روی زمین بنفشه های زیبائی روئیده بود . خورشید میدرخشید . میلیونها پروانه برروی گلها پرواز نموده یادر جام های نرم ولطیفشان که مانند خود گلها درخشان بودند استراحت میکردند ، زنبورهای بسیاری هم از گلی به گل دیگر پرواز کرده شیرهٔ آنها را می‌خوردند .

چشم انداز زیبا و نادری بود ولی شکارچیان ما که پس از این مسافرت دور و دراز ، خسته شده واحتیاج باستراحت داشتند چندان

لذت نبردند وچون آب وجود نداشت نمیتوانستند دربین گلها اردو بزنند بعلاوه برای قاطرواسبها هم علف نبود وجای شگفت است که دراین نوع چمن ها علف بندرت یافت میشود. بدین جهت مسافران ما مجبور بودند برای رسیدن به محلی که دارای آب وعلف یعنی دوچیز لازم برای اردو باشد به سفر ادامه دهند.

بالاخره بدشتهای پرعلف رسیدند. درفاصلهٔ دو یاسه میلی، رودخانه‌ای بود که ازمیان دشت میگذشت. دراینجا تصمیم به توقف گرفتند و از رسیدن بچنین ناحیه‌ای شاد شدند.

هر سه خسته و گرسنه بودند، بدین جهت درکار تهیهٔ شام شدند.

درآن شب همه بخوبی خوابیدند وهنگام طلوع آفتاب، خوشحال وبا نیروئی تازه ازخواب برخاستند. پس از آب دادن اسبان مشغول تهیهٔ صبحانه از گوشت خرس شدند.

روز دیگر را در کنار رودخانهٔ کوچك گذراندند و شب خوش دیگری را به صبح آوردند وصبح روز بعد به سفر ادامه دادند.

روزسوم، شکارچیان، کنار رودخانهٔ بسیار کوچکی که ازمیان دشت میگذشت و در کناره های آن درختی وجود نداشت اردو زدند. درآن دشت، بوته هائی که مورد علاقهٔ گاومیش هاست، فراوان روئیده بود وپسران دانستند که وارد چراگاه آنها شده‌اند. اما صبح روز بعد، هرچه با نگاه اطراف را جستجو کردند اثری از گاومیش نیافتند.

فصل بیست وسوم
بیابان و بالاخره آب

چیزی جزدشتهای بی‌درخت، که‌درهرطرف‌پنداری تا آنسوی افق امتداد داشت،دیده نمیشد. شکارچیان کوهی دیدند که گوئی بر روی زمین‌دریامانندی بپا خاسته، فاصله کوه تا محل شکارچیان لا اقل ده «میل» بود.

پسران ازیکدیگر می‌پرسیدند: «آیا ممکن‌است بآنجا برویم؟»

«بازیل» گفت: «ازاین بهترچه می‌شود کرد؟ ممکن است درین مسیربا گاومیش‌ها برخوردنمائیم. اکنون راهنمائی نداریم فقط باید به بخت خویش امیدوار باشیم که مارا بسوی آنها یاآنها را بسوی ما هدایت کند. درهرحال فکرمیکنم فرقی‌نداشته باشد!»

«فرانسوا» گفت: «بیائید بطرف کوه برویم، ممکن است نزدیك آن با گاومیش‌ها برخورد کنیم.» «لوسین» گفت: «ولی اگرآب پیدا نکنیم چه میشود؟»

« فرانسوا » جواب‌داد: « من‌یقین‌دارم که آنجا آب پیدامیشود ، درچنان‌جای‌بی‌شك آب وجوددارد . » « بازیل» گفت :«اگرهم نباشد باینجا برمیگردیم . »

«لوسین» گفت : « ولی برادر ها ، شما که فاصلهٔ کوه تا اینجا را بدرستی‌نمیدانید . »

«بازیل» گفت : «فکرمیکنم ده میل باشد .»

«فرانسوا» گفت : « مطمئناً بیشتراست . »

«لوسین» بآرامی‌گفت : «سی‌میل است . »

دیگران یکصدا گفتند : « سی میل ؟ شوخی‌میکنی !»

ـ«من فکرمیکنم میتوانم دستم را روی آن قراردهم .»

«لوسین» گفت : « نه ، اینطورنیست ، باید بدانید که اکنون ما درارتفاع چهارهزارپائی‌سطح دریا هستیم وهوای دورما بسیاررقیق‌است، دراین‌جامی‌توان‌فواصل‌دورتری‌را دید. آن کوهی که‌شما خیال‌میکنید ده میل‌تا اینجا فاصله دارد ، خیلی دورتر است و بعقیدهٔ من فاصلهٔ آن سی میل است . »

«بازیل» بانگاه کردن بکوه گفت : « غیرممکن است، من هم‌ـ اکنون تخته سنگهای کنار آن و درختانی را که در قله اش روئیده می‌بینم . »

«لوسین» بسخن خود چنین ادامه داد : « ولی بـا اینحال عقیدهٔ من همان است . حالا بیائید بآنجا برویم امیدوارم که درآنجاآب‌پیدا

شود ولی پیش‌بینی‌می کنم که‌باید درست یکروز تمام طی‌طریق کنیم واگرقبل ازغروب آفتاب برسیم بسیارجای خوشوقتی است . »

اسبهارا آب‌داده و زین کردند . «ژانت» را بارنموده وظرفهائی‌را که از کدوی قلیانی‌درست شده بود پراز آب کرده روی براه نهادند . تمام روز در حرکت بودند ، فقط مدت کمی برای استراحت اسبان و غذا دادن بآنها توقف نمودند . نزدیك غروب آفتاب به میان دشت لم‌یزرعی رسیدند.همهٔ آب‌ها را خورده بودند، گرماو گردوخاك، بی‌نهایت تشنه‌شان کرده بود و در راه خود نیز بآبی برخورد نکردند . بدین‌جهت متوحش ومضطرب شدند . فاصله شان تا کوه لااقل ده میل بود و گذشته ازاین مطمئن نبودند که‌آبی درآنجا پیدا کنند.

میخواستند هرچه زود تر بکوه برسند، چون کم کم شب فرا ـ میرسید و میترسیدند که مبادا درتاریکی، راه را گم کنند . اسبها که درین سفرطولانی‌خسته شده بودند آهسته حرکت میکردند .

خورشید غروب کرد وشب‌قیر گون‌فرارسید ، ناچار متوقف‌شدند. از پیشروی بیشتر میترسیدند و ازمراجعت هم هراس داشتند . از اسب‌ها بزیرآمده وغمگین و خسته برزمین نشستند .

حتی یك لحظه هم بخواب نرفتند . ازعطش رنج می‌بردند و از مجسم نمودن زحمت فردا وحشت داشتند. در نزدیکی محلی که‌بودند علف پیدا نمیشد قاطرواسبهانیز از گرسنگی وتشنگی رنج میبردند . به محض‌آنکه صبح دمید بر اسب سوارشده و براه خود ادامه دادند .

بزودی براهی که گاومیش‌ها از آن گذشته بودند رسیدند. جای پاهای تازه‌ای دیده‌میشد.علامت‌خوبی‌بود ونشان میداد که‌آب‌زیاد دورنیست . هوا مانند تنور گداخته بود و گرد و غبار سبکی که اززیر سم اسبان بر می‌خاست گوئی آنها را در میان ابری پنهان کرده‌بود . بدین‌جهت گاهگاه نمی‌توانستند کوهی را که بطرف آن در حرکت بودند به‌بینند. چون می‌دانستند توقف موجب‌نابودی شان می‌شودبا بردباری بحرکت ادامه دادند . از شدت تشنگی قادر به نشستن برزین اسب یا گفتگو با هم نبودند.

نزدیك غروب‌آفتاب ، مسافران خسته و وامانده و نیمه جان‌بپای کوه رسیدند . تنها اندیشه‌شان یافتن‌آب بود . ناگهان « ژانت »چهار نعل بجلو تاخت . « ژانت »، مسافر کهنه کار صحرا ، وجود آب را بخوبی از فاصلهٔ دور تشخیص داد . حیوانات دیگرهم بدنبال اوبجلو هجوم بردند. لحظه‌ای بعد سواران ازچند تخته سنگ گذشته وآنگاه علف و درخت وآب‌نقره‌فامی‌مشاهده کردند . پس‌ازچندلحظه،مسافران با نوشیدن آب گوارا واستراحت در پای چشمه خستگی راه را ازتن بدر کردند .

فصل بیست وچهارم

در پای کوه

کوه شکل عجیبی داشت ، ازاین نوع کوه‌ها درصحراهای وسیع امریکا اغلب دیده میشود . بیشتر شبیه به تپه بود. درحقیقت هم تپه‌ای بود که قلهٔ همواری داشت . گاهی چند تا ازین تپه‌ها نزدیك هم قرار دارد. این کوه‌دویست پا ارتفاع داشت ، کناره‌های آن عمودی وسراسر پوشیده از درختان کاج بود و بر بالای آن گیاهان « آگاو »[1] روئیده بود .

مسافران ما تصمیم گرفتند درآنجا بمانند زیرا بدور وبرخود سه چیز لازم برای اردوزدن، یعنی آب وهیزم و علف را مشاهده نمودند . ابتدا شروع به‌قطع‌چند درخت نموده وبا کمك چوبهای آن آتش‌خوبی روشن کردند . گوشت خرس هم داشتند و برای چند روزشان کفایت میکرد،سبزی‌هم‌بودچونکه‌نزدیك‌رودخانه شلغم صحرائی روئیده بود .

۱ـ از گیاهان نواحی گرمسیر که برگهای ضخیم دارد .

« سیگو» های سرخ‌پوستان هم روئیده بود و پسران میدانستند وقتی قسمت های بر آمدهٔ آن که مانند سیب زمینی است پخته‌شود خوشمزه میشود .

این بار از استراحت شبانه‌ایکه کسی و چیزی مزاحم آن نشد لذت بردند . صبح همه خوش و تازه ، از خواب بیدار و دست‌بکارتهیهٔ صبحانه با گوشت‌خرس‌شدند. بعد بیاد ناهار افتادند ومقداری«سیگو» و شلغم صحرائی زیر آتش پنهان نمودند .

قبل از آنکه شب فرا رسد ، پسران‌کلیه کارهای کوچکی را که مشغول انجام‌آن بودند تمام کردند ، مثلاً زین ها و کمندهای خود را تعمیر کرده روی تخته سنگهای خشك قرار دادند ، تفنگها را هم پاك کردند و اسب‌ها وقاطر را هم شستند .

شکارچیان جوان‌ما ، برروی‌سه سنگ‌بزرگ‌نزدیك چشمه‌نشسته مشغول صحبت در بارهٔ ماجراهای گذشته و دورنماهای آینده شدند . البته ، کاومیش همانگونه که هدف مسافرتشان بود موضوع اصلی گفتگویشان نیز بود .

ناگهان‌هرسه موجوداتی‌رادرفاصلهٔ دور دیدند . فرانسوا با فریاد گفت : « گرگ ! »

« بازیل » با شادی گفت: «نه ، حیواناتی که‌آنجا می‌بینیم گرگ نیستند ، فکر میکنم بهتر ازآن‌ها یعنی گوزن باشند . »

« لوسین » گفت : « نه ، برادر، آنها بز کوهی‌اند . »

« بازیل » و « فرانسوا » بطرف تفنگهاشان پریدند . « بازیل » میخواست یکی از آنها را شکار کند زیرا تا آنروز بز کوهی رانه‌دیده‌و نه‌شکار کرده بود . چون این نوع حیوان در حوالی « میسی سیپی » دیده‌نمیشود . چیزعجیب اینست که این‌حیوان‌دربیابانهای خشکی که نزدیك « کوههای صخره‌ای»است و آب‌وعلف کم‌دارد زندگی‌میکنند. بز کوهی اغلب خیلی دور از آب دیده میشود بطوریکه بعضی از طبیعی‌دانان گفته‌اند که این‌حیوان‌قادراست‌بی‌آب زندگی کند . ولی فراموش کرده‌اند که بز کوهی فاصلهٔ زیادی‌را در عرض چند دقیقه طی میکند زیرا سرعت حرکتش بیشتر از سایر چار پایان وحتی پرندگان‌است.

«بازیل» و «فرانسوا» تفنگها را بدست گرفتند ولی ازجای خود تکان نخوردند. بانتظار ماندند تا حیوانات بطرف چشمه بیایندونزدیکتر شوند. حدسشان‌درست بود ، گلهٔ بزهای کوهی که تقریباً شامل بیست رأس بود کم کم جلوآمده بکوه نزدیك شد . بزها مانند سرخ پوستان که در جاده‌های جنگی یك بیك وبدنبال رئیس‌خود حرکت میکنند راه می‌سپردند . پس از لحظه‌ای بقدری نزدیك شدند که شکارچیان تمام قسمت‌های بدن‌آنها رابخوبی میدیدند . پسران برای اینکه بزها متوجه‌شان نشوند پشت چند بوتهٔ بلند مخفی شدند. فقط یکی ازبزها که رئیس‌بود شاخ داشت، بقیه ماده وخرد سال بودند وشاخ نداشتند . وقتی نزدیك آمدند باسب‌ها توجهی‌نکردند،حتماً گمان میکردند که

این‌حیوانات از نوع اسب وحشی‌اند که دشمن‌شان نیستند و باین‌جهت نترسیدند .

بزها بچشمه نزدیك شدنـد. شکارچیان در حالیکـه میان بوته‌ها مخفی بودند تفنگ خود را آماده دردست داشتند.

ناگهان بز شاخدار بطرف راست چرخید و ازآب دورشد. معنی اینکارچه بود؟ وقتی‌پسران بآن‌سوی نگاه کردند شش گرگ‌صحرائی موذی ترازروباه دیدند که دریك ردیف و خیلی‌نزدیك بهم قرارداشتند بطوریکه بدنشان با هم در تماس بود و درنظراول شبیه یك شئ دراز و بی‌حرکت می‌نمود . این منظره موجب تغییر مسیر بزها شده بود .

شکارچیان در مخفی گاه خود باز بی‌حرکت ماندند .

بزها مانند سربازان، پشت‌سرهم بدنبال رئیس‌خودبآرامی‌حرکت کردند . رئیس‌آنها تقریباً در صد متری گرگها ایستاده و هوا را بو کشید، ودیگران هم ،به‌تقلید ازرئیس‌خود ، اطراف خودرا بو کردند. مسیر باد بطرف گرگها بود ، باین جهت بزها نتوانستند چیزی درك کنند . باز چند قدم بجلو حرکت کرده و ایستادند و مانند دفعهٔ اول شروع به بو کشیدن کـردند و چون چیزی نفهمیدند دو باره حرکت کردند. واضح بود که ترس و کنجکاوی‌دروجود این‌حیوانات مشغول نبرد است .

بدین طریق پیش رفتند تا آنکه رئیسشان در چند قدمی گرگها قرار گرفت . گرگها که در تمام این مدت مانند گربه‌ای که درانتظار

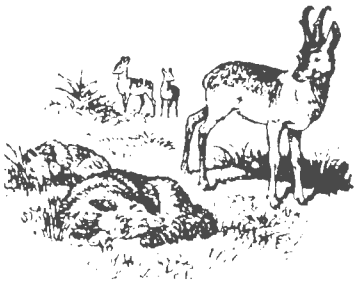

موش است آرام بودند، هیچ قسمتی از بدنشان جزموی دراز دمشان که با وزش نسیم تکان میخورد حرکت نمیکرد ؛ همهٔ اینها کنجکاوی بزهارا تحریك کرده بود.

همچنانکه میدانیم بز بسیار کنجکاو است . رئیس گله که بزی شجاع و پیر بود از موجوداتی مانند اینها که سرودندان وچنگ نداشته و بالطبع قادر بحرکت نبودند نمی‌ترسید. بی‌شك بنظرش این حیوانات، بی‌جان بودند. بدین‌جهت میخواست جلو آمده و بینی‌اش را روی یکی از آنها بگذارد، درضمن برای اینکه شجاعت خود را به همراهانش که اغلب ماده بودند نشان بدهد جلو آمد تا آنکه پوزه‌اش با موی یکی از گرگها تماس یافت .

گرگ که در تمام این مدت از زیر دم نگاه میکرد و منتظر چنین موقعیتی بود ناگهان از جا جست و به بزحمله ور شد. دوستانش هم ازاو پیروی کرده ولحظه‌ای دیگر بزرا بر زمین انداختند . بزهای دیگر ترسان به مسیر خود بر گشته و فرار کردند . بعضی‌شان از کنار شکارچیان عبور کردند ولی بقدری بسرعت رفتند که تیرهای شکارچیان ببدنشان اصابت نکرد. همه جز رئیس بزها که هم اکنون میان چنگ ودندان گرگها در حال مرگ بود فرار کردند .

«بازیل» گفت: «خوب، برادرها، تفنگهاتان را پر کنید، اول صبر کنید تا گرگها بزرا بکشند، بعد ما میتوانیم بساد گی دورشان کنیم.»

«فرانسوا» گفت: «از گرگها خیلی متشکریم که برای شاممان گوشت تازه‌ای تهیه کردند.» «لوسین» در حالیکه باتفاق بـرادرانش تفنگش‌را پرمیکرد گفت: «عجله کنیم، وگرنه بزرا تکه‌تکه خواهند کرد. نگاه کنید!»

به محض اینکه «لوسین» این‌سخن‌را گفت چشمان پسران بطرف گرگها چرخید و دیدند که گرگها بدور بز جست و خیز میکنند. بدین جهت پسران تفنگها را پر کرده و بجلو دویدند. فاصله‌شان تا گرگها سیصد متر بود. وقتی پسران نزدیك شدند و گرگها در تیـر رسشان قرار گرفتند، ایستاده و آتش کردند. دوتا از گرگها کشته‌شد، بقیه طعمهٔ خود رابجای گذاشته و فرار کردند. پسران بجلو دویدند، ولی برروی زمین چیزی جزشش تکه پوست و یك سر شاخدار و چند استخوان چیزی نیافتند. این‌بود تنهااثر بز بیچاره که تالحظه‌ای پیش نیرومند و زیبا در دشت حرکت میکرد.

پسران نگاهی حاکی از تأسف بر استخوان‌ها انداختند. اگرچه گوشت خرس باندازهٔ کافی داشتند ولی امیدوار بودند که برای شام خود گوشت‌تازه پیدا کنند. «مارنگو» را آزاد گذاشتند تا هرچه‌پیدا میکند بخورد و سپس آرام بطرف اردوی خود باز گشتند.

«لوسین» در راه ببرادرانش گفت: «آنطور که در کتابها خوانده‌ام

گوشت بز کوهی زیاد خوش خوراك نیست .

هرسه، ناچار از گوشت‌خرس شامی‌تهیه کرده وپس از خوردن‌آن اسبها را نزدیك اردو آوردند تا هنگام ضرورت نزدیکشان باشند . سپس پتوها را بدور خود پیچیده و بخواب رفتند .

فصل بیست و پنجم

بدنبال گاومیش

پسران صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه دربارهٔ سمت حرکتشان از کوه ببعد به مشورت پرداختند. سرانجام پس از گفتگوی بسیار همه پذیرفتند که قبل از حرکت، بهتر است از کوه بالا رفته و از قلهٔ آن، بهترین راه را تشخیص دهند. صعود از کوه بسیار مشکل بود. ناگهان رد پائی یافتند و بر اثر آن بالا رفتند. بی‌شك این راه باریك گذرگاه حیوانات بود. عاقبت پسران بازحمت بسیار بقلهٔ کوه رسیدند.

وقتی از بالا بپائین نگاه کردند برای اولین بار هدف مسافرت خود یعنی گاومیش هائی را که این همه درجستجوی آن‌ها زحمت ومرارت کشیده بودند دیدند.

گاومیش ها همچون انبوه آدمیان که جامه های تیره رنگ بر تن دارند بنظر می‌آمدند، گاه گروه گروه باین سوی و آن سوی رفته گاهی یك دسته میشدند و گاه مانند دسته‌های ارتشی نامنظم پراکنده

می کشتند .

این اشکال بزرگ وسیاه که بطرف شمال حرکت میکردند چندین میل ازدشت سبزرا پوشانده بودند .

هرسه مشغول مشاهدهٔ گاومیش ها بودند که ناگهان « بازیل » فریادی حاکی ازشادی کشید و گفت : « آنجارانگاه کنید ! وسط گله، گاومیش های سفید درآفتاب میدرخشند . زنده باد ! زنده باد ! »

گاومیش‌ها مدت چند ساعت بطرف شمال رفتند. هنگام غروب چون ازجانب باختر پرتو سرخ رنگ شفق بربدن قهوه‌ای آنان می‌تافت، پسران باردیگر بمیان گله نگریسته اشباح سفیدی بین آنان دیدند .

تصمیم آن بود که دیگر آنجا نمانند وبه محض صرف صبحانه حرکت کنند . صبح فردا آتش مختصری درست کرده و صبحانهٔ خود را صرف نمودند . آنگاه بارها را برروی « ژانت » گذاشتند و شروع بحرکت کردند .

سرانجام مسافران بجادهٔ بزرگ گاومیش‌ها رسیدند و بی توقف بطرف راست برگشته ومسیر گاومیش‌ها رادنبال نمودند . این راه بطرف شمال بود وپسران بی زحمت از روی جاده‌ای که براثر سم حیوانات درست شده بود بحرکت خود ادامه دادند و بی‌نگرانی از احتمال گم کردن راه ، باامید بسیار بسوی گاومیش هارهسپار شدند .

هنگام شب ، مسافرین مجبورشدند ازمسیر قبلی خود بیرون آمده ومقداری علف برای اسبهای خودتهیه کنند، چون راهی که اکنون

گاومیش ها در آن‌میرفتند علف نداشت .

متأسفانه موضوع دیگری‌موجب تشویش‌خاطر آنان گردید،زیرا در آخرروز دوم ذخیرهٔ گوشتشان‌تمام‌شد وهمه گرسنه وبی‌شام‌دربیابان ماندند . درمحلی که هم‌اکنون بودند غیراز گاومیش حیوان دیگری یافت نمی‌شد این منطقه بیابانی بود که فقط پوشیده ازعلف مخصوص گاوبود .

گفتیم که شب دوم پس‌از حرکت ، مسافران بی‌شام سر بر بالین گذاشتند . روز سوم احساس گرسنگی کردند. دربیابان هیچ حیوان‌و پرنده‌ای بچشم نمیخورد .

فهمیدند که قبل از رسیدن بگاومیش‌ها ، قادر بربدست آوردن خوراکی نیستند . این تنها امیدشان بود ، بدین جهت بسرعت هرچه تمامتر بحرکت خود ادامه دادند .

نزدیك شب گرسنگی شان شدت یافت ، به «ژانت» و «مارنگو» نگاه کردند . فکرخوردن یکی‌از آنها راداشتند . «مارنگو»در یافتن «فرانسوا» کمك کرده و «ژانت» هم تاحال بسیار مفید واقع شده بود . «بازیل » نمیخواست از سگش که مدت چندین سال مورد علاقه اش بوده جدا شود . وبرعکس «ژانت»قاطری‌بود خودپسند وچموش‌وجفتك انداز ، ولی بهر حال حیوان سودمندی بود . عاقبت حکم شد که باید «ژانت» کشته شود .

«ژانت» بینوا نمیدانست که‌شکارچیان دربارهٔ چه صحبت‌میکنندو

آگاه‌نبود که‌عمرش‌بسر‌رسیده . بله ، تصمیم این‌بود که «ژانت»بمیرد .

ازروی جای پا پیش میرفتند و گرد وغبارسنگین وسفید ، مسیر گلهٔ گاومیشان رانشان میداد . سایهٔ شب کم کم برزمین می‌افتاد .

درفاصلهٔ دور چیزی بنظرشان رسید که نشان میداد آب زیاد دور نیست . مسافرین پیش‌رفته‌و با شادی‌بسیارنهر کوچکی که آب گوارا و خنکی داشت یافتند ، ابتدا از آن نوشیده و سپس استحمام نمودند و ذرات شوره و گرد را که بربدنشان نشسته بود پاك کردند . بعد در کار تهیهٔ شام شدند .

پسران متوجه غیبت « مارنگو» شده باطراف نگاه کردند واو را در بالای رودخانه یافتند همه بدان سوی رفته و دیدند «مارنگو» با اسکلت گاومیش‌بزرگی مشغول‌است. سگ‌بیچاره فقط مشغول‌لیسیدن استخوانها بود ،چون گرگهای موذی گوشتی بر آن باقی نگذاشته بودند .

نگاه کردن‌باین‌اسکلت‌بی‌فایده ،زیادخوش‌آیندنبود.میخواستند به محل‌اردو بر گردند که«بازیل» بخاطرش رسید که میتوان‌ازاسکلت سوپ خوبی درست کرد. بی‌شك‌هر کس میتوانست‌با این‌استخوانهای تازه‌که هنوز خشك نشده بود سوپی‌عالی بسازد .

«بازیل» ناگهان فریادزد : «برادرها ، بیائید اینجا، بیائیداینجا، ها ! ها ! ها ! شام سه شکارچی گرسنه اینجاست ، اینجا رانگاه کنید این شام شما ، ها ! ها ! ها ! »

«لوسین» و«فرانسوا»بطرف«بازیل» دویدند . «بازیل»مفصل بزرگ گاومیش رانشان داد و گفت : «این‌مفصل‌ها دارای چندین «پوند»مغز استخوان است و برای شام دوازده نفر مثل ماکافی است . نزدیك بود سر بی‌شام بربالین بگذاریم . اکنون برادرها ، بیائید و در بردن این مفصل‌های بزرگ تا کنار آتش‌بمن کمك کنید. حالابشما نشان‌میدهم که‌چطور باید شام درست کرد . »

در بدن هر گاومیش هشت قطعه استخوان دارای مغز است که وزن مغزشان چندین «پوند» میشود . «بازیل» از شکارچیان پیرشنیده بود که لذیذترین‌قسمت بدن این حیوان همین مغز استخوان‌هااست. سرخ پوستان وشکار چیان اغلب آنرا خام میخورند ولی بهترین راه ، سرخ کردن آن دراستخوان است . بدین جهت پسران تصمیم گرفتند آنرا سرخ کنند .

استخوانها هنوز تازه بود ونشان میداد که خود گاومیش ها هم تازه ازاین محل دورشده‌اند . شکارچیان دورآتش‌نشسته ودر بارهٔ گاو- میش‌ها صحبت میکردند. پس‌از صرف شام ، خود را در پتو پیچیده و بخواب رفتند .

روزبعد، پسران‌صبح زودبیدارشدند. آتشی‌روشن کرده واستخوان مغزدار دیگری سرخ کردند و بقیهٔ استخوانها را بر «ژانت» بار کرده وپس‌از زین کردن اسبها باشادی بسیارازروی ردپا حرکت کردند .

زمینی که اکنون شکارچیان درآن بودند زمینی بود بی‌درخت و

هموار . دشت ، برعکس آنچه اغلب مردم فکرمیکنند همیشه صاف نیست ، وگـاهی ناهموار بوده ودارای تپه‌ها ودره های عمیقی است . کلمهٔ دشت بمعنای زمین باز ومسطح است باوجود این ممکن است دارای تپه‌و دره وبرآمدگی باشد . دشتها چند گونه‌اند :

۱ ـ دشتهای درختی : که در آن بفواصل ، بیشه های کوچکی یافت میشود .

۲ ـ دشتهای گل : که سراسر پوشیده از گل است .

۳ ـ دشت علفی : کـه مرغزارهای سبزی‌است پوشیده از علف مخصوص گاو .

٤ـ دشت نمکی: زمین‌هائی‌است پوشیده ازنمك .

٥ ـ دشت کربناتی: قطعه‌زمین‌هائی‌است که سطحشان پوشیده از بی کربنات دوسود است .

بیشتر این‌نامها را شکارچیانی که پیش‌ازدیگران‌به این‌دشتها راه یافته‌اند، برآنها گذاشته‌اند.

گفتیم که پسران‌دردشت ناهمواری‌درحرکت‌بودند وامیدداشتند که بزودی بگاومیش‌ها برسند . ازتپه ای که ازبالای‌آن منظرهٔ‌دره‌ای نمودارشد بالا رفتند. آنجادره‌ای عمیق وتقریباً مدوردیدند که سراسر آن پوشیده ازعلف سبز بود .

در این دره ناگهان چشمشان بیك عده گاومیش خورد . موضوع عجیب این بود که همه سفید بودنـد وپسران بسختی این امر را باور

میکردند. اما همه بیك اندازه سفید نبودند، عده ای در قسمت سروپا تیره‌تر بودند ولی بهرحال رنگ کلی آن‌ها همان سفید بود وعجیب آنکه حتی یك گاومیش سیاه یا قهوه‌ای، که رنگ معمولی این حیوان است، میان آنها دیده نمیشد.

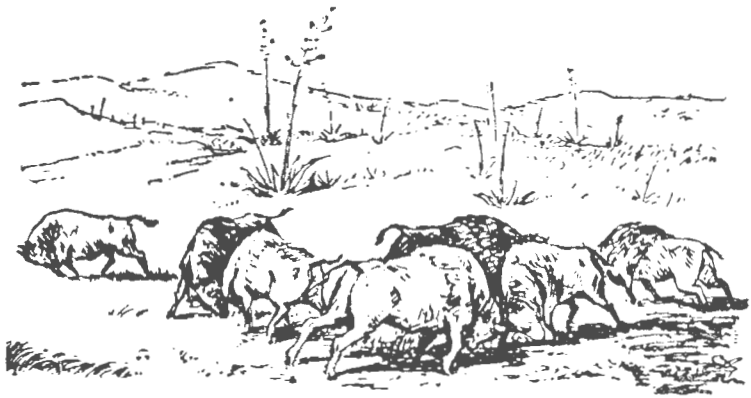

آنچه بیشتر موجب تعجب پسران شد این بود که چگونه این همه گاومیش سفید باهم در یك جا هستند، شاید معمولاً گاومیشهای سفید بدین ترتیب از گاومیشهای سیاه جدا میشوند.

پسران با این افکار که ازمغزشان میگذشت شروع به طرح نقشهٔ حمله نمودند.

«بازیل» گفت: «من پیاده نزدیك گاوها میروم وسعی میکنم قبل از فرارشان شلیك کنم و شما سوار اسب باشید تا سواره بدنبالشان بروید.»

«بازیل» مطابق این نقشه نزدیك شد و یکی از سفیدترین گاوها رانشانه گرفتهآتش کرد،آن گاوبه زمین افتاد و گاوهای دیگرباشنیدن صدا پابفرار گذاشتند .

«بازیل» بگاومیشی که کشته بودتوجهی نکرد بلکه بطرف اسب خود دویده همراه برادرانش بدنبال گله رفت . چندین بار شلیك کردند ولی متأسفانه تیرشان اصابت نکرد ناچار بطرف گاو میش کشته شده بر گشتند .

وقتی بدره رسیدند با کمال تعجب مشاهده کردند که گاو اززمین بلند شدهو گروهی گرگ آنرا احاطه کردهاند و گاو برای دور کردن آنهاباطراف هجوم می برد وچشمش دراینحال برق میزد .هرسهبطرف جلوراندند و گاومیش رااحاطه کردند . گرگها ازاطراف فرارنمودند و گاومیش بدیدن دشمنان تازه بهآنها حمله برده سعی نمود باشاخش

اسبها را بزمین بزند . ناچار «بازیل» دوباره آتش کرد و گاومیش پس از چند لحظه مرد .

شکارچیان از اسب بزیر آمدند و چاقوهای شکار خود را بیرون کشیدند و بطرف گاومیش رفتند، وقتی کاملاً نزدیك آن جانور شدند باتعجب بسیار مشاهده کردند که سفید نیست وهمگی اشتباه کرده‌اند .

بزودی متوجه حقیقت شدند . تپه‌های شوره داری را که روز قبل از آن گذشته بودند وهمچنین باران شب پیش را بیاد آوردند . معلوم شد که این گاوها میان آن تپه‌ها بوده ومطابق عادت خود درمیان توده‌های شوره غلت زده‌اند و در نتیجه گل سفید به بدنشان چسبیده و رنگشان سفید شده وشکارچیان مافریب خورده‌اند .

«بازیل» لگدی به‌بدن مردهٔ گاو زد و گفت: « خوب ، باشد، گاو سیاه‌هم زیادبدنیست. لااقل برای شاممان که گوشت تازه پیداشد.» «بازیل» پس از گفتن این کلمات به برادرانش در کندن پوست گاو کمك کرد .

آنروز شکارچیان ما برای اولین بار طعم گوشت تازهٔ گاومیش را چشیدند . پس از شام بیکار نماندند بلکه شروع کردند به خشك کردن مقداری گوشت برروی آتش. قصد داشتند آن شب همان‌جا چادر بزنند وصبح زود بدنبال گاوها بروند . بدین‌ترتیب مدت زیادی مشغول خشك کردن گوشت گاو بودند تا آنوقهٔ چند روز خود را تهیه کنند .

نزدیك نیمه‌شب بفکر استراحت افتادند و برای اینکه گرگها بگوشت تجاوز نکنند، بنوبت یکی از آن ها بیدار ماند و دیگران خوابیدند .

فصل بیست و ششم

سرخ پوستان

اردوی مسافران درفضای باز و نزدیك محلی که گاومیش‌راپوست کنده بودند قرار داشت . اسبها کمی دورتر مشغول چرا بودند . بوی گوشت گاو، عدهٔ زیادی گرگ صحرائی‌و گرگ بزرگ خاکستری را باطراف چادر جلب کرده بود که سراسر شب زوزه می کشیدند و بدور اردوی آنان می‌دویدند .

اول «فرانسوا» مراقبت کرد بعد «لوسین» وسپس «بازیل». نوبت «بازیل» طول کشید واحساس خواب کرد . پس‌تصمیم‌به تنبیه گرگها گرفت. وقتی‌سپیده دمید ازجابلند شده وتفنگش‌رابرداشت و گرگها را نشانه گرفت وآتش کرد .

پس از شلیك، فریاد بلندی شنیده شد، و بلافاصله پنجاه صدای دیگر از اطراف دره بآن پاسخ داد : این صداها ، شکارچیان را بیدار کرد، صدای زوزهٔ گرگ نبود بلکه فریاد انسان، فریاد جنگ سرخ

پوستان‌بود. پس‌از لحظه‌ای پنجاه مرد قد بلند سرخ پوست شکارچیان را احاطه کردند. سرخ پوستان ضربتی به «بازیل» زده و اورا برزمین انداختند،«لوسین»و«فرانسوا»راهم‌درمیان‌بازوان قوی‌خودنگهداشتند. چون «بازیل» یکی از سرخ پوستان را مجروح کرده بود آنان بسیار عصبانی بودند.

سرخ پوستان تمام وسائل اردوی پسران را برداشته و با آنها از دره بیرون بردند وپس ازلحظه‌ای‌توقف، برروی اسبها جسته وبسرعت بسوی دشت رهسپار شدند.

ساعتی بعد باردو گاهی در کنار رودخانهٔ پهن و کم عمقی‌رسیدند. قریب‌صدچادر در گوشه‌و کناردیده‌میشد، درمیان‌چادرها عده زیادی‌زن و بچه و حتی سگ مشغول حرکت و رفت و آمد بودند.

سرخ پوستان مقابل اردو گاه و نزدیك ساحل رودخانه،زندانیان را بر زمین‌انداختند ولحظه‌ای‌بعد عده‌ای زن و کودك خشمگین‌آنانرا احاطه کردند.

«بازیل» در تمام این‌مدت چه میکرد؟ چرا کیسهٔ‌چرمی مرموزی را که پدرش باو داده بود وموجب دوستی با سرخ پوستان میشد نشان نداده بود؟ بیچاره «بازیل» بیش از برادرانش از این بابت رنج میبرد اکنون خواهیم گفت که بر سر او چه آمده بود؛

«بازیل» هنگام دستگیری بطوری زخمی‌شد که‌کاملاً بی‌حس‌بر زمین افتاد. وقتی بخود آمد متوجه کیسهٔ چرمی شد که زیر پیراهن

شکارش در قسمت سینه مخفی کرده بود .

برادرانش هم هرلحظه از کیسه یاد کرده و باو میگفتند زودتر از آن استفاده کند ولی متأسفانه دستهای «بازیل» بسته بود ونمیتوانست کیسه را از سینهٔ خود بیرون بکشد . سعی کرد با دندانهایش بکیسه برسد ولی نتوانست، میخواست از برادرانش کمك بخواهد تا بادندان بند کیسه را بیرون بکشند ولی آنها هم نزدیك نبودند .

«بازیل» متوجه شد که سرخ‌پوستان مشغول بحث دربارهٔ موضوعی هستند. بیشتر آنان خشمگین بودند و بلند بلند صحبت میکردند. «بازیل» در میان آنها مردی را که مجروح کرده بود با دست باند پیچی شده ملاحظه کرد، ازحرکاتش معلوم بود که علیه پسران صحبت میکند .

ناگهان سرخ پوستان خود را مسلح به تیرو کمان نمودند، دونفر تیر چوبی بزرگی را محکم بزمین فرو کردند. حقیقت امر روشن شد؛ سرخ پوستان میخواستند پسران را به تیر چوبی بسته و آنها را هدف تیر قرار دهند. شکارچیان ماقبلاً شنیده بودند که سرخ‌پوستان دشمنان خود را بدین ترتیب بقتل میرسانند . ابتدا دونفر سرخ پوست آمدندو «بازیل» را بطرف تیر چوبی بردند تا لباسهایش را بکنند .

فصل بیست و هفتم

چپق سرخ

سرخ پوستان بمحض اینکه بندهای دست «بازیل» را باز کرده و پیراهن شکارش را درآوردند متوجه کیسهٔ چرمی شدند. یکی از آنها کیسه را باز کرد وچپق سرخ رنگی‌درآن دید. به محض دیدن‌فریادی کشید وآنرا برفیقش داد، او هم آنرا بدست گرفت و بطرف جمعیت دوید. چپق در میان جمعیت دست بدست میگشت و هر کس عقیده‌ای ابراز می‌نمود. این چپق مورد توجه بسیار یکی از آنان واقع شد. لحظه‌ای بآن نگاه کرد و سپس بسوی «بازیل» دوید و دیگران هم بدنبالش رفتند.

آرزوی «بازیل» همین بود. چون سرخ پوست مقابل او ایستاد و بااشاره به چپق توضیحاتی‌خواست، «بازیل» که اکنون دستش باز بود شروع به تقلید علاماتی که پدرش باو یاد داده بود کرد. سرخ پوست ناگهان متوجه معنای این علائم شده وبطرف «بازیل» پرید وآزادش

کرد. سپس همهٔ سرخ پوستان بجلوآمده و دست «بازیل» را بگرمی فشردند. چند نفر هم بطرف «فرانسوا» و «لوسین» دویده وآنها را هم آزاد کردند.

آنگاه هرسه را بیکی‌از چادرها برده ولباس تمیز وغذا برایشان آوردند. بدین‌ترتیب سرخ پوستان که تالحظه‌ای پیش دشمن‌شکارچیان ما بودند با آنها دوست شدند.

ولی‌چطور یك سرچپق ساده موجب چنین تغییری شد؟ حالاشرح میدهیم؛

«تکامسه»[1] بزرگترین جنگجوی سرخ پوست که درعین‌حال مرد سیاستمداری بود درآخرین جنگی که بین انگلستان و ایالات متحده اتفاق افتاد از این اختلاف استفاده کرده سعی نمود سرخ پوستان را بمنظور بیرون کردن تمام سفیدپوستان ازقارهٔ امریکا بطغیان وادارد. «تکامسه» برادری داشت بنام «الس‌واتوا» که بیشتراو را بنام«پیغمبر» میشناختند، اونیز که مانند برادرش پر حرارت و جدی بود اقدامات بسیاری برای عملی‌نمودن این نقشه کرد و باین منظور از کلیهٔ قبایل غربی‌امریکا دیدن کرد. «الس‌واتوا» مردی با استعداد وفصیح‌بود،بدین جهت دوستی همهٔ قبایل را بخود جلب کرد و چون هدف اقدامـاتش

۱ـ تکامسه رئیس قبیلهٔ شوانو، فرماندهی‌عالی بود که در حدودسال ۱۸۰۵ برای متحد نمودن طوایف سرخ پوستان‌غربی‌برای جنگ‌علیه‌استعمارگران‌سفید پوست اقدام نمود.

بسیار مورد علاقهٔ سرخ پوستان بود همه تقاضایش را مورد قبول قرار داده و با او چپق کشیدند.

حالا همان چپق که «پیغمبر» بکار می‌برد در دست «بازیل» بود و سرخ پوستان آنرا از روی اشکالی که دارای معنی بود شناختند. این سرخ پوستان از قبیلهٔ «اسیج» بودند که «پیغمبر» از آنها دیدن کرده بود

ولی حتماً خواهید پرسید که چطوراین چپق بدست پدر«بازیل» افتاد و چگونه پسران شکارچی را حفظ نمود. اکنون شرح میدهیم؛

«تکامسه»درجنگ با امریکائیان کشته‌شدولی برادرش‌مدتی‌بعداز این واقعه زنده ماند. وقتی سرهنگ «لندی» بامریکا مهاجرت کرد «پیغمبر» را در یکی از مسافرتهایش نزدیك «سن لوئی» ملاقات‌نمودو با هم بسیارصمیمی شدند و هدایائی‌با هم رد و بدل کردند. بدین‌ترتیب چپق بدست سرهنگ رسید. «پیغمبر» ضمناً گفت که این چپق در موقع گرفتاری به شخص گرفتار کمك نموده و سرخ پوستان را با او دوست میکند. در ضمن چند علامت که بدرمیخورد به سرهنگ یاد داد. سرهنگ هم این علامات رابه «بازیل» آموخت و اکنون دیدیم که چقدر مفید واقع شد.

سرخ پوستان که فهمیدند این‌علائم متعلق به قبیلهٔ «شوانو»است و «تکامسه» و «پیغمبر» هر دو از این قبیله‌اند، شکارچیان ما را آزاد کردند. این بود داستان چپق سرخ که پسران سرهنگ رانجات داد.

پس از مدت کوتاهی ، پسران توانستند بکمك علائم ، با سرخ پوستان گفتگو کنند و بآنها بفهمانند که کیستند وبرای چه به دشتها آمده‌اند .

وقتی سرخ پوستان متوجه شدند که پسران بدنبال گاومیش‌سفید آمده‌اند جرأت وشهامت آنانرا ستوده و پیشنهاد کمك کردند و گفتند ما خودمان هم بدنبال گلهٔ گاومیش‌ها بودیم ویك یادو گاومیش سفید بین آنها دیدیم. وبعد پیشنهاد کردند که چند روز با هم بشکار بروند و در صورت کشتن گاومیش سفید، آنرا به پسران بدهند .

پس از چند روز که بهمراهی سرخ پوستان بشکار پرداختند ، سرانجام گاومیش سفیدی کشته شد. پسران پوست آنرا کنده وبدقت برپشت «ژانت» بستند و پس ازخداحافظی‌با دوستان‌سرخ پوست خود، مراجعت کردند و بهمراهی‌چند سرخ پوست به ایالت «لویزیانا» وخانهٔ قدیمی خود در «پوان کوپه» رسیدند .

سرهنگ و «هوگت» با شادی بسیار باستقبال آنان رفتند. طبیعی دان پیر بسیار خوشحال شد و از داشتن چنین پسرانی غرق در افتخار گشت .

سرهنگ درشبهای زمستان ، در کنارآتش‌از شنیدن شرح وقایع مسافرت پسرانش که در جستجوی گاومیش صورت گرفته بود لذت بسیار می‌برد .

وزارت فرهنگ و هنر
دبیرخانه هیئت امنای کتابخانه‌های عمومی
شماره ثبت دفتر ۱۵۳۸۵
تاریخ ثبت ۶۱/۶/۲۲
شماره نسخه

Copyright 1961, by B. T. N. K.
Printed in Bahman Printing House
Tehran, Iran

FOR THE YOUNG

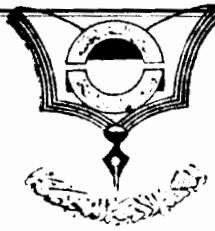

Thomas Mayne Reid

THE BOY HUNTERS

Adapted by

M. Ainbinder and J. Gilinsky

TRANSLATED

BY

GHOLAMREZA EZZI

Tehran, 1961